

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232216

UNIVERSAL
LIBRARY

۸۹۱۵۱۱۱

۵-۲

منصور طبع
دولان

۱۷/۲۲
۱۳۵۵
۳۴
۳۰

OUP—552—7-7-66—10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

۸۹۱۵۱۱۱

Accession No.

۲۲۸۵

Author

منقر صلیح م

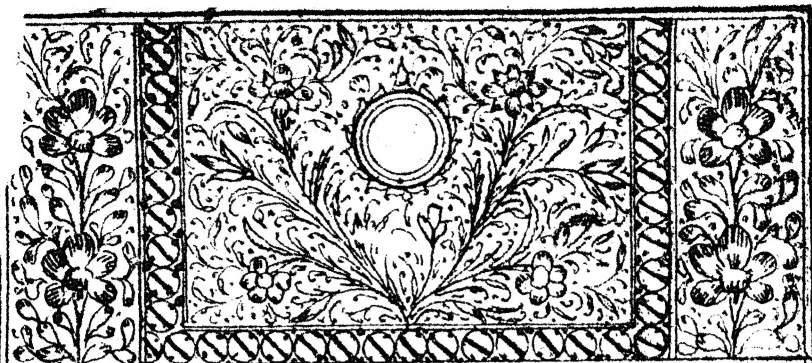
Title

دیوان

This book should be returned on or before the date last marked below.

--	--	--	--

مارف ربانی و مجذوب سبحانی
سرس و حاج حسین منصور حلّاج حسب الاشارة
عرفان بشاره نقطه دایره طریقت و محور
مقامات حقیقت محقق ناسوت و مدقوع علم
لاهیوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا
سردار بیگ دام فیض توجّهاته بسعی ایتها م
جناب میرزا سید اسحاق قاسم را محمد
ملک الکتاب سمت اخیار پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحيم

ای دور مانده از خرم خاص کسیر یا
 در خوابد از انس چرامی بری بسر
 بگذر ز دلق کشته فانی که بیش ازین
 از کوچه حدوث قدم کبر و نخی
 بزوامی رنگ غیر ز عبرت ز روی بل
 آینه ساز آه بود تیرگی و لیک
 کبر و یاکند از وقم در طریق نه
 یکانه شود خویش بگردنت متن
 تا کی ضلال نفس قد جویای جمع شو
 در راه دوست هستی موهوم تو بکات
 تا تو بحرف لاکخی نفس هر دو کون
 مقصود هفت چرخ سلطان شریف
 این پنج حصی شش چیست اندم که بگذری
 عشق مست پیشوای تو در راه بخودی

سوی وطن رجوع کن از خط خط
 چون در ریاض انس بسی کرده چرا
 بر قامت تپه دوخته اند از بقا قبت
 کوید ز پیشگاه قدم حق که مر حب
 کاشنه دست نظر گاه پادش
 از آه صبح آینه دل بر و صفا
 تاراه باشدت بهر کوس کبریا
 تا جان شود بحضرت جانانت آشنا
 که نور جمیع ظلمت فرقت شود بهیا
 مان نفسی کن بلای وجود خودت به لا
 تو از کعب و منزل الا الله از کجا
 این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
 لا در چهار بالش و حدت کشد ترا
 پس و اگر ز از خودی وجوی پیشوا

در جان چو سوز عشق نباشد کجا برود
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی
همیز شوق چون بزند بر براق عشق
از کام عشق بگذر و راه رضا
چون تو مراد خویش بدگر کنی
سیراب شد چنان که در کشنک ندید
که آن روی شایه ملک رضا کنی

مشکوه دل ز شعله صبح باح دین ضیا
جولان کند که از همه عالم شود جدا
از سدره نطع سازد و از عرش مشکا
زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
هر دم هزار گونه مرادست دهد عطا
هر کس که راه یافت بحر حشمت رضا
پیوسته باش بندۀ درگاه مرتضی

سردار دین احمد و سردار در فضل
سالار اهل ملت و سلطان صفیا

آن ماحی جلالت و حامی دین حق
داماد مصطفی سلال علی که هست
روح الامین مانع از و کرده متبلس
آدم خلافت و برایم خلعت است
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع
بگذار احوالی و دو بین کیت جز علی
کز آنکه نص نفیست سقّی سقّیده
بشناس تراثت دعوت با تبال
تا بهیچ آفتاب شد و بر تو منکشف
او را ولایتی است تخصیص از خدا
ای پستین دولت تو منشاء هرا
بر تارک جلالت تو مانع الحمرک است

آن والی ولایت جان شاه اولیا
خاکد رش ز رومی شرف کعبه علا
روح القدس گرفته از وزینت و بها
چون فوج شقی است هم از قول مصطفی
جسمید در جلالت و احمد در صطفی
مجمیع کمال است بسیا
دانی که صطفی است همان عین انصاف
انجا که گفت نفسنا حضرت خدا
کین مرتضی است نفس محمد در انصاف
کان را بیان کسی کند ایزد بانما
وی استمان عیبت تو قبلۀ دعا
برقۀ کبریای تو ویساج لافقی

که چه یکانه و ترانست ثانی
 فی فی چه حاجت تجویف هر چه حق
 آنجمله ثانی بحقیقت ثانی است
 ای اولیا ز خرم جو دو خوشه چین
 هم عقل را معلّم لطفت شده ادیب
 بار اسی روشنت چه زنده آسمان
 یادی نکرد هیچکس از خواجه خلیل
 باین همه نعیم و چنین بخشش عظیم
 عمریت تا حسین جگر خسته مانده است
 در کرب و در بلا صفت ابلا می سن
 امروز دست گیر که از پامت داده ام
 روی نیاز بر دفضلت نماده ام
 چون در بر آستان تو ام بر میدار

ثانی است حضرت عزت بهر پستی
 گفت از برای احمد مرسل که در ثانی
 جان تو جان اوست بدن که چشود تو
 و می صفیا ز کج عظمی تو با نوا
 هم خلق را مفرج خلقت شده شفا
 در پیش آفتاب چه پر تو دهد سها
 چون فضل تو کشت در سفره سخا
 خسر روا بود من سچاره ناشتا
 در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
 شایه همان حدیث حسین است و کربلا
 آخر نه دست من تو گرفت در دست
 ای خاک آستان تو بهتر زیمیا
 باری بگو که حلقه کبوش من در آ

کوه ارادتم تنزل نمائید
 کوبت الجبال و کوبت استا

دهن همت بر فشان ای لایزال ز کبر و ریا
 عمر زنت از دست و تو در خواجه غفلت
 چون نام صورت پرستی کم کن اندر عشق
 بندن بودن بفقیر آید ترا جز بندگی
 دلق فانی را به دست همت دل چاکرن
 در حق همت را بر و ن از مضیق این جهان

بعد از آن بروش جان فلک دای کبریا
 قافله گذشت و تو می لشوی بانگ صلا
 جوش صورت برو کن در صف مردان
 دل طلب کز دار ملک دل توان شیدا
 تا سیاه بشا به جانت قبائی از بقا
 تا رسید از عالم وحدت ندای مرجع

پای مبت چون توانی یافت در کفر انیس
 طاعت جانان بچشم جان تو نبینی که شکل
 شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد ماند
 بدر قدر عشق سازد رخت هستی را بکش
 بگذر از جنس وجود و نامرادی بشکین
 زان ممالک هست کسری ملک کسوفی
 فیض صد دریا و از ابر تقدیر گیت سر شک
 از تعلق گشت قارون بستاند از زمین
 چون بلای شست هستی دم زلای لغی زن
 آتش از لایبر فروزد خرمنیستی بسوز
 داد لانا داده اند لا محو حتی که هست
 کعبه صورت کرد و رست و رد نامین است
 که خلیل الله به طحا کعبه بنیاد کرد
 از شرف آن کعبه آمد قبله کاه خاقان
 از صفا و مرویه آن کعبه کرد از شرف
 از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است
 از وجوه مصطفی که گشت آن کعبه عزیز

پس چرا در خار ز راه انس میجویی چرا
 خاک پائی نیستی در جسم و جان چون تو یا
 تا سخاوتی کند از کفر دل رخ هوا
 زمین رصد کاه حوادث سوی قلم بقا
 کما ندین اقلیم گردد حاجت جانت روا
 زان ممالک نیست خطوی خطه چین و خطا
 برکت صد طوبی و از باغ تجرد گیت کیا
 وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما
 تا به لایا بد دل جانت خلاصی از بلا
 تا بیایب از نوال خان الا الله فطی
 بر سر خط حقایق لا چو شکل اثر دها
 کعبه معنی سجوامی طالب معنی بیا
 در خراسان کرده ایزد کعبه دیگر بنا
 در صفا این کعبه آمد سجده کاه صفا
 از مروت و ز صفا این کعبه دارد صفا
 اندرین کعبه بود بازار حاجات و منا
 یافت ابن کعبه شرف از نور چشم مصطفی

خواجده بردوسرا یعنی مام هشتمین
 سراجان مرتضی سلطان علی نموسی رضا

آفتاب با وج عزت شاه فوج اولیا
 از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

کوهر درج جلالت ماه برج سلطنت
 مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالم اند

بوده عالم از سجودش قبله روحانیان
 چشم عقل از توییهای خاک قبرش بردو
 چون براق برق جنبش قدر او در ماخته
 ذات با جود و سجودش بود از بهای نوح
 چون یکی بود از دعا کو یان جان او خلیل
 کر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی
 اولین و آخرین چون از کمالش و قفند
 از دم پاکش نسیمی داشت نفاس یح
 نزل عرفان میچو دیو سته خوش تپش
 عطف و امان کمالش حبیب دیاج کرم
 با فروغ روی او مهر اضیاء کی دم زند
 ستانش سدره و چاروب پر جبرئیل
 ای سواد خوابگاهت نور چشم ملکین
 موی غبر ساسی تو تعبیر و التلیل آمده
 کرد صحن وضعت بر فرق ملت تاج سر
 زاب چشم عاشقان در کمت طوبی لهم
 در وفات ابر با صد ماله بار نه زنگ
 استمانت بوسه داده هر صبا حی فتاب
 فخر آباست بنی مخصوص با زاغ لبصر
 هیچ ثانی نیست جدت اول ثانی است
 ای امیر المؤمنین ای قره العین رسول

کشته از وجودش شاه تخت حبیب
 جان خلق از خلق روح فرامی او دیده شفا
 عرش نظمش آمده خورشید کشته تنگ
 کشیش زان یافت بر جودی محل است
 آتش نمرود برو می کشت باغ دلکش
 کی طلب کرد می آید ملک تاج و لوا
 از کمالش بھر میخاست موسی در دعا
 زان سبب هر در را بود از دم عیسی
 اندران حضرت که فی چون است آنجانی چرا
 خاک درگاه جلالتش نور تاج و دعا
 جزدان روی که نبود اندر و هرگز جیا
 جبرئیل این سدره یا بدیس بود بی منتها
 می حریم بارگاهت کعبه عز و ع
 روی روح فرامی تو تعبیر و التلیل
 خاک پاک مشدت در چشم دولت تو تیا
 طوبی و فردوس علی یافته نشو و نما
 در عایت آسمان پوشیده بن نیل و طا
 تا تو اندیشه مکر قندیل این دولت سرا
 جدا علایت علی سلطان ملک انما
 حضرت عزت ز بھر عرش در کل اتی
 ای امام المؤمنین ای ره نمای ولیا

من شایست چون تو انم گفت ای سلطان عقل کل بیگانه دارد خویش را از لغت تو بنده را در پیش نهاد جان در کاهت چه لیک ضایع کرده ام عمر از مدح هر کسی ستس کاسدمی برم با جفس فاسد سوی تو تا بنا کلامی جدا شد از استان تو سرم	نفس نا طلق را زبان طلق اکرم زین شت سن درین دریای ناخر چون نمایم شتا خود بر خورشید تابان کی دهد پر تو سها عمر ضایع کرده امی سازم از لغت هتا آخر امی خاک درت سر مایه هر کمبیا نیست داغ غم ز جان و شکم از دیده جدا
--	--

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین سیکندارد اندرین خوارزم با کرب و بلا

من چنین وقت و نا امان یزید و عمر ای عراق الله جادک سخت مشغولم تک سال محنت هست امی آبروی هر کون سایه لطیف خدائی ماد و سه دل سوخته	روزگارم حمله عاصور و سترگ کربلا وی خراسان عمر کن الله نیک شتا قمر چشم سیدم ز بحر فیض تو فضل عطا سایه از ما و اکیر ای سایه لطیف خدا
---	---

بیمه شکر

ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام ناکد ایمان درت دارم محبت و صلا
--

دلا تا کی پری سودا درون کسب خضر ازین سودا می بجا صل سخا می یافتن سود برای عده فردا بر باش امروز در جنت حجاب طلعت جانان توئی شت ای نادان جهان پر دلبز زیباست کو می عاشق صادق زهی حسرت که امی عاشق بصوت دور می حجاب از پیش دور فلک اگر دیدار می جوی	قدم بر فرق فرقه نه بحسب بار بچه دنیا مده سرمایه دولت دوست خویش تن عدا اگر دیار سخا می دمی از دیار خود فردا چجا بازیش بر خیزد چو تو از خود دشو می فلک پر کو کب خشا ست کو یکدیده دنیا زهی حسرت که امی شنه بلف مجو بی از دریا صدف بشکاف تا یابی نشان تو لولا
---	---

دمان بر بسته دل بر چون چو غنچه تابلی باش
 مرا از تو شکفت آید که اندر بحر بی پایان
 عجب چیست چشم تو که چندین ذره در عالم
 تو این کشتی هستی ای به بحر نیستی فلک
 زمینان جهان و جان براق عشق بیرون ران
 نشان سطوت و وحدت چو در عین قیامینی
 ز جسم و جان ترا غلغلی و تو در وادی اقدس
 اگر ملکات قدم خواهی قدم بیرون از نیستی
 با حسان کرو جو خود باز می بدل عشق او
 اگر سرمایه وصلش بدست آوردنت یاب
 چو تو از خود بیرون آئی در آئی در حریم جان
 چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه
 دو سه روز می چو شهبازان به بند از غیر شه دید
 اگر دیدار نماید بشما قان خود فردا
 بیاد او بود و وزخ مرا خوشتر ز صحبت
 چو باد دلدارشینی چه دیر آنخانه چه کعبه
 نظر امروز پیدا کن اگر نفس را القا خواهی
 نخستین دیده روشن کن بنور سینه صفا
 بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بلیت
 سستی جز یکی نبود اگر هم است بی غایت
 نظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابست

بسجده از پس برده برون آسمی کل غیا
 تو یعنی زورق و مرکز نه سینی موج دریا
 تو یعنی و نمی سینی رخ ماه جهان آرا
 که ملاح بقا گوید که بسم الله مجربیا
 که تا روح القدس گوید که سبحان القدسی هر
 مقام قرب او ادنی شناسی پایه او نا
 چو موسی بگذارد از غلغلی و در وادی بخو
 بر آبر کوه قافا دل اگر میسبادت غنقا
 برو در حق تو زاید حدیث حسن الحسینی
 بسوزان هر دو عالم را بسوز آتش سودا
 که از کلخن بیرون آئی روی در کلشن اعلا
 نمی پرسی و در پرسی چو زان جان جانب صحرا
 که تا چون چشم بکشی بی سینی شاه خوش سیمیا
 چه دفع از روضه رضوان چه سود از سایه
 ولی دور از جمال و چو دوزخ جنت الما و
 چو با خورشید هم راهی چه جا بقا چه کباب
 که اینجا بر که هست عجمی بود در آخرت
 که تا بیتی کلیم تا شناسی قدس در سیمیا
 نه یعنی جز یکی است هد بر بر پرده سما
 چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما
 اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب خوش

بهمان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد
 تو مرآت صباغ را چشم عارفان بگرد
 اگر چشم خلل دارد قلا ویزی است
 بلا می آید بسیار است بی لاف رفتن بنگار است
 قلا ویزی چو لاله مرکز کجایابی که در شیت
 پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم
 نداده داد لاله مرکز ز دینت کی خبر باشد
 خس و خاشاک هستی را بروی از صحن قصر
 بده پرغول در پیش تر از چشم و نی در مبر
 تو غافل خفته در ره بیابانی چنین بایل
 به بیداری و بیداری توان بی بردن نبرد
 مده دامان همت را بدست آرزو یکدم
 طریق عشق را می دل چو همت را بهر کرد
 براق برق نقار است همت در طریق حق
 کسی که همت عالی طراز استین باز
 اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی
 بهامی همت از سایه دمی بر فرقت انداز
 ترا از پشه همت پدید آید همه دولت
 بفقر و نامرادی سازد که شور غمش داری
 صبور می در ز اگر خواهی که کام دل به دست
 در شوره ز خاک آنکه بر آید لاله و سنبلی

چو آید جانب دریا شود آنگه ناپید
 که در چشم خدا نیست نماید هر یک زیبا
 که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عیا
 که رهبر چون زلا نبود نیابی ره سوی الا
 که بسته است خدمت را و کرده اند سر خود
 توبی یاری این سلم سلامت کی وی بالا
 که دین کنجی است بی پایان و لا چون کل از دست
 که از بحر چنین فتن چه جاربست کل لا
 اگر بر هم نخی دیده نه سر پای و نی کال
 نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع رو قطعا
 دمی بیدار شوستان بیستان هوا صبا
 که در عقبی شوی والی بمن همت والا
 روی زمین عالم سفلی بسوی ذروه اعلا
 چو او در زیران آید معراج آبی از طجا
 کشد دامان عزت را بدین طارم سینا
 به بینی نور ربانی میان لیسله ظلم
 کشد از بحر سلطانی که هر دو عالم طیر
 چنان که پهلوی آدم پدیدار آمده خوا
 که در دیش با بوش و بر آید خار با خرما
 سر انجام همه کار است بود از صبر یا پر جا
 رسد غوره ز تاک آنکه پدید آید می حمر

اگر در راه درد او بود روی تو زرد او ملی
نیاز از ناز به سازد درین به کاست
خداوند باده کامی مرا از ذوق درویشی
دلم بخش و زبان لبان که از بهر دوری
خداوند سبحان آمد دل از درد بی درد
دل من باشد شارت دان درد تو نمی جوید

که بر خوان شنش ای مفرغ غریبه بود حلوا
بود برکت توان بهتر بر روز جنک از سیرا
که از روی زبان دانی بنون آمد دل دردا
ایسر نفس کشه تبت دایم طوطی کو یا
شغای خویش از قانون طلب بر دلی سینا
ملاوایم دل من جانم در دخیستن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته
ملطف خویشتن و را بسوی خود رهی فرما

ز درد جور آن لبر مکن ای دل شکایتها
کلیم در که اوئی کلیم فقر در بر کش
خلیل عشق جانانی در آ در آتش سوزان
چه ز حتم است پنهانی چرا حتمی جانان
اگر چه باز سوغتی کند تیغ و کند عاشق
بیا و ز عشق موئی ز زخم بسوزد کوش جان
سهم بخون آن لیلی صد لیلی است منجوش
سر شکم اعل و روی زرد شد از زخم عشق نام

که در دوش عین دران هست و جورا و غایتها
ز فرغ عونی چه میجویی سریر ملک و زانیتها
نه نمرودی که تاباشی شنشاه و لایتها
درینا تو نمیدانی جهان را از زحمتها
بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها
حدیث لیلی و محبوب نشان است و حکایتها
بیا در چشم من بنگر عشق او است آیتها
بلای بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها

بوز دل چه میازی عجب بنو حسین الحق
اگر در جان بل دل کند آیت سر آیتها

ای صفات کبرایت برتر از ادراک ما
ما چو خاشاکیم در دریای هستی وی پوش
ما بسجود لنگاه و حدت غیر شده رانگریم

ما هزار گنجه بحالت فکر و ادراک ما
سجود و حدت کی بسا حل افکند خاشاک ما
کرد و عالم را به بند بخت بر فقر انکس ما

از وفاداری چو خاک پای ابله دل شمیم	قبله ابله و فاشد تا قیامت خاک ما
درد راحت بخش خود بر ماحولت کنین	جز بدردت شادی جان دل غمناک ما
جز لبوز شمع دیدارت نمی سازد بک	همچو پروانه دل آشفته بی باک ما

از جراحتها چه راحت است مارا ای کیت

نیش تو نو شش حسین و زهره تو تریاک ما

شده من به درد عشقت بنوا از جان مارا	که دلم ز درد یاد به همه راحت و دوارا
چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود	چو به تمام سینم چه نظر کنستم بهمارا
بکمال عشق بازان نرسند خود پرستان	بحرم یادشاهی چه محل بود کدوارا
نه خودی برآی آنکه ازنی کجی ای دل	که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریارا
اکرامی کلیم داری خبری ز ذوق نادرش	ز ظلام کن ترانی تو نظاره کن لغتارا
ظلمات هستنی خود تو با صدق در سخن	چو خضر اگر سجده سر چشمت بقوارا
چو بدوست انس یابی دل خود ز انس کن	ششمان چکاس را چو سسناختی خدارا

بسجین شده بر دم چو سیح جان به بخشد

سحری زگوی جانان چو کدو بر بهبهارا

گشت معلّم عشق ملک معانی مرا	شهره آفاق که عشق غنائی مرا
از مد شاه عشق ملک بقا یا فتم	کی بغیر کون ملک غنائی مرا
غرقه دریا شدیم لاجرم از بهر آب	تجربا یکسید رخ اودانی مرا
درد و جراحت عشق کم کن از جان من	آئی که نکلام درد راحت جان مرا
از که بود غم کم کرد تو دایم کن	کیست که خاند بخویش که توبانی مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسید	با همه فقر و الم کنج روانی مرا
خلوت خاص حقی قصرش مطلق	ای دل ابل صفا قبله ازانی مرا

نیت مرا حاصلی بیتوز جان جهان	ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا
آنچه بدانم توئی قبله جانم توئی	نیت بجز روی تو دل نکرانم مرا

از غمت ای ماه من پر شدم چون حسین
آه که آمد شب روز جو آنم مرا

چون تو جان منی ای جان کلیم جان جهان را	چونم زنده بعثت چه گشتم منت جان را
چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت	بد و صلابه از آن رو طلبم زخم سنا را
چو حدیث تو گویم صفت نطق بنجویم	چو ره عشق بیویم چکنم پامی دوان را
چو ز عشق تو خرابم بجناب تو شتابم	چو نشان تو نیام بلم نام و نشان را
چو شدم سوختی بینا کنم از خویش ترا	چو شدم غرقه دریا چکنم قهر و کرا را
بلای عاشق صادق بکسل بند علانی	چو خنی روی بخالق منکره خلق جهان را
دایم اندیشه جدا جو گذر از خویش خدا جو	تو در تسلیم فنا جو بکلی امن و امان را

دلست از فیض نهانی نشود لوح معانی
چو حسین از بگذاری روش نطق زبان را

ولا اگر نفسی میری بصدق وصفی	سبحان بکوششک باشی غلام اهل صفی
بهر قبیله چه کردی اگر تو مجنون	بیا و قبله گزین از قبیله لیلی
چو شد لب به بیابان هلاک خواهی شد	غنیمتی شمر ای دوست صحبت دیا
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی	شفا زرنج بجوی و ز درد خواه دوا
اگر تم رسد از دوست هم بدوست گزین	کجا رود بجهان و امنی از در عذاب
مجوی جانب جانان عقل را هرگز	که عشق دوست بود سوی دوست پناه
میان شب بچرخ آفتاب نتوان بست	که آفتاب هم از نور خود شود پید
بپای مورچستان بکوه قاف رسید	برو تو تقبیه کن خویش در پر غفا

طریق عقل را با کن عشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را چو یا

دوست ییاید کسی دیگر نمیباید مرا	ز نیکانی بی رخ دلبر نمیباید مرا
تابش ماه و شعاع خورشید نمیباید مرا	چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد ازین
جز وصال آن بری میکر نمیباید مرا	خلق میخوانند خور و روزه رضوان
و زیایم حاصل او گوثر نمیباید مرا	گریه بر چشم قدا و هرگز بطوبی ننگرم
بوی مشک و نخلت غنبر نمیباید مرا	چون محط شد مشامم از نسیم موسی او
پرتو مهر دیر نور نمیباید مرا	چون بنور گشت رویم از فروغ روی نور

یار ب آن دولت دهد شمع که گوید قصص
جز حسین خسته ابر نمیباید مرا

بیا که غیت مرالی تو زیستن یار	دوای درد دل خسته ام بکن یار
ز چشمهای دو دیده هزار در یار	ز جستجوی تو یار روان همی سازم
کجا کنند تنها بهشت اعلا را	جماعتی که بکوی تو راه می یابند
کند جمال تو شیدا هزار دانا را	برد خیال تو از هر هزار زاهد را
که باز می شناسم نشیب و بالا را	چنان ز بهوش بر فتم ز عشق بالایت
بروی غیر تو بستم در سویدار را	همان زمان که بروی تو دیدم بگشادم

کمال حسن تر از آن میرسد لقمان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

همی برده درد عشق تو از خود بدر مرا	ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا	عشق تو چون قضای ازل خواهد مگر مرا
یا آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا	عمرم گذشت و از تو خبر رسم نیافتم

آئی بہن کلامِ حین در نیز بگریزمی و
از شوق تو ای دل ربا آتش فتن در جانم
واندر دل پردرد من از غم نشاند می خراب
چون آورو با دصیبها بومی تو از کار را

بگذر حسین از علم تن بشناس جان خوشین
تا حق دهد صد علم و فن بگذر ازین گفتا -

ای روی دل آسایت آتش زده در جانها
چون از غم عشق تو صد جانہ جان چست
صد طایر جان ہر دم پروانہ صفت سوخت
کل چاک زده جامہ بر بومی تو دلکش
در غم عشق تو آہنخہ با جا نھا
جانہامی کھولش ان در پیش تو قربانھا
چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت انھا
کوی تو و روی تو چون کعبہ و عیب آمد
عقلم ہمہ فن ہارا آستہ بود اول

شعری کہ حسین ای جان در وصف تو برد
ہر بیت از و شاید صد فقر دیوانھا

بصد صفیہ دولت گجارسدا صحاب
عزیز من بادب باش تا صفا یابی
زوند قافلہ راہ عشق کو س سفر
بھرزہ عسکر کرانمایہ راز دست مدہ
اگر سعادت دیدار دوست میجوئے
اگر شادہ خواہی ز خویش تن بگذر
اگر در می نماند یغیغہ الا و اب
از آنکہ بہت تصوف بہ جملگی آداب
اگر نہ مردہ دلی دیدہ با جمال از خواب
دوروزہ عسکر کہ باقی است قدر آن دریا
ز آستانہ صحاب در روی متاب
کہ غیر ہستی تو در میانہ نیست حجاب

حسین دیدہ دیدار بین بدست آور
کہ بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهر لوم ساقی و سه جام مذ است مشب
 باده در منهب عشاق طلال است ایندم
 میکنم جامه ازرق که و باده دمام
 ساقیا آب گهر جام دمام درده
 شمع را که نوشتا نند که در مجلس ما
 شاد باش ای دل غمیده که در عین بلا
 میدهد دشمنم از غصه بنا کامی جان
 تاسحر در هوس بسته شکر بارش

فلکم چاکر و خورشید غلامت مشب
 خواب بر عاشق مشتاق حرمت مشب
 که تخم را بهوس جام مذ است مشب
 زانکه مارانه غم ننگ نهامت مشب
 شمع رخساره آن ماه تماست مشب
 الف قد حود تو چولاست مشب
 که من دلشده را دوست بجاست مشب
 طوطی طبع مرادوق کلامت مشب

از فروغ رخ آن خورشید چهره حسین
 گنج کاشانه مادر است مشب

تا بکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
 آتش غیرت عشق آمد و غبار بوخت
 ستر تو چند زهر دزه عیان میگرد
 همه ذرات جهان آینه مظلومند
 یوسف مصری ما بر سر بازار آمد
 علی خسته دلان میرسد از عالم غیب
 هر که بیدار بود دولت بیدار برد
 از شراب شب دو شینه خمار می ارم

همه آفاق پراز یار شد غبار کجاست
 چشم بازی که به بیند بحر از یار کجاست
 پر نیاز می که بود واقف هر یار کجاست
 خورده بینی که بود طالب یار کجاست
 امی عزیزان و فاعیشه خریدار کجاست
 سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست
 دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست
 ساقیا بجز خدا خانه خمار کجاست

چند کونی که کو ستر غم عشق حسین
 خود من سوخته را طاقت کفایت کجاست

وز غمت لغره زمان جامه در اندام

خلق عالم بجات نگر اندامی دست

ما بر آنیم که مانند تو منصور می نیست
عاقلائی که دلاست ز غم عشق کنند
زاهدان سر به ز خاک قدست گزینند
مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند
خاک پائی که بجان نیست فسر سازند

همه ارباب نظر نیز بر آنند ای دوست
مگر از حسن رخت بیخبر اند ای دوست
ظاهر نیست که بس بی بصر اند ای دوست
نی چو صحاب هو که نظر اند ای دوست
سرورانی که همه تاج و رواند ای دوست

چون حسین از همه محاص تر و بیچاره تر است
از چه مخصوص غایت دگر اند ای دوست

الا ای کعبه دولت مرا خاک سر کویت
ما که بر روی سه رویی بجز دل نظر کردم
ز عشق روی کل طبل نکر دی ناله غنفل
دل و وقت کل تنبل هو ادا رصبار شد
صبا دکان عطاری کشادان کی توان
بصورت که که از روی بسوی غیرت آورد

بذار د جان من قبله بحر محراب برویت
نکردم جز بدان وجهی هست آینه رویت
اگر اندر نهاد کل نذیدی نکست رویت
که تا یابد از و هر دم گذر بر چین برویت
که او را نیستی هر دم گذر بر بخت رویت
ز غیرت رخ متاب از من که دام رویدل

ز مرگان زن حسین جایش از گوشه گیر می
که میدانم نخواهد بکمان او بازویت

خسته بچرگشته ام با تو و صالم اردو است
از قف کار عشق جان سوخت بنایشکی
میوه حرام شدم اباد دگری نفس زون
بی تو خیال شد تنم و ز بهوس خیال تو
دام خطت بمن غل غل گفت سیر چو نشی
در دل بجز اشک خود غوطه می خورم از آن

تیره شده است چشم من نور جامه اردو است
از لب روح بخش تو آب عالم اردو است
از نفس مبارکت سحر عالم اردو است
نیست خیال خواب و خواب خیال اردو است
گفت از آنکه دیدم دانه عالم اردو است
دیدن آن دور شده عقل ز لاله اردو است

کر چه وصال او حسین آرزوست بر محال
آرزو را چه عیب نیست چونکه وصالم آرزو

عشق است آتشی که بیکدم جان بسوزد کفتی ز عقل در گذر راه دین سپهر ای فتنه زمانه و ای فتنه زمین من خود شناسم که زانوار عار هست کفتی نوازمت چو به بازی بسوز عشق عشق تو آتش است و دل بنده سوخته	در قصر دل قمار و روان قصه جان بسوزد کو عقل و دین که عشق بهم این بهمان بسوزد جانم سوزورنه زمین و زمان بسوزد یکشعله بر فروخت یقین بجان بسوزد والله درین امید توان جاودان بسوزد آتش قمار ده سوخته دل را روان بسوزد
--	--

جان حسین از غم عشقت بسوزد لیک
هرگز دلت نسوزد که آن ناتوان بسوزد

تا عشق تو احم بد رفته راه حجاز است احرام در دوست چو از صدق بپاییم غم نیست که از آتش سودای تو چون شمع نزدیک محبان ره کعبه دوشه کام است عشقت که در گسوت هر عاشق معشوق تا سلطنت عشق شود ظاهر و پید من بنده ندارم بهر خری در خورشه لیک	اندر حرم وصل دلم محرم راز است در هر قدمی کعبه صد گونه نیاز است کار دل آشفته من سوز و کداز است کوته نظری است آگاه بگوید که دراز است که اصل نیاز است و کبی مایه ناز است آفاق پر از قصه کیسوی دراز است از روی گرم شاه جهان بنده نواز است
--	---

عشاق نوا چون زور دوست بیا بند
در جان حسن آرزوی غم حجاز است

ویدی که از حال من دلبرم آگاه نیست بر در او یکشتم جان زنی تحفه لیک	آه که از وسعت اوزهره یک آه نیست بدیه این بینا لایق دلاکاه نیست
--	---

راه کدایگان در حرم شاه نیست
یوسف مصری مادر خور این چاه نیست
مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست
لیک مرا غیر آن یسح شمشاه نیست

طالب هر دو جهان ره نبرد سوی
چند بود خاک پاک بسته این تیره خاک
شیخ شهبان ماروی دالارامی است
شاه مرابندگان هست به از من بے

حلقه زدم بر درش گفت برو امی حسین
تا تو بجز بسته دلش منت راه نیست

جز جلال آرزوی خاطر شاق نیست
از سر کوی تو بنیستن مذیب عشاق نیست
زهر کرد دست تو باشد کمتر از تریاق نیست
از بلا بگریزد آنگو بر سر منی شاق نیست
ز آنکه علم عشق اندر دهنه و اوراق نیست
کار ما اکنون درین دریا جز استغراق نیست
کین شجر عرشی است لیکن تکیه برین سیاق نیست

ای که جز حسن رخت پیرایه آفاق نیست
گر کیش تیغ و کیش عشق را در هیچ باب
مذخیم کز نیش تو آید نوش جان افزای هست
ما به عشاق است از تو بلا در خو آسیم
در نوشتیم دفتر هستی و اوراق حسد
موج عشقت سخته هستی مارا درر بود
سیوه معراج چپند ابله دل از نخل عشق

فید هستی را بهل کرد وصل سجوی حسین
ز آنکه خوف فرقت اندر حالت طلاق نیست

خلوت خاص است و این نیز که انجاست
لیک اعی با خبر از تابش انوار نیست
در جهان کج زده دان واقف اسرار نیست
آه ازین حسرت که بخت فتنه هم بیدار نیست
عاشق دیدار واقع بدین دیوار نیست
بی ادب را در حریم عزت او بار نیست

سرنالی دارم که در وی جز خیال یار نیست
از تنجلی رخس آفاق پر انوار است
ذره ذره تر جان سرخورشید است لیک
کوسن حلت زد سحر که قافیه سالار عشق
آخر ای رضوان مرا با قصر حشمت کم فریب
خجسته بن دیدن بود در راه حق ترک ادب

چند سگونی که از بهر خدمت بسته ام	دیدن خدمت بنزد بار جز تار نیست
نوش شیرینهای صلیبش نیست بی نشین	هیچ غمری بی خمار و هیچ گل بخار نیست

چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق و	
آنجان کس هیچ وقت از غم بر خوردار نیست	

هر که شد بنده عشق تو ز خلق آزاد است	جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است
الم و درد تو سرمایه روح و رحمت	ستم عشق تو پیرایه عدل داد است
عشق تو شاه سرا پرده ملکات ازل است	کما نچه فرمود بجان کیش و بجان نقاد است
ز آتش عشق بسوزای دل خاک ره شو	زانکه جز نشیوه عشق آنچه شنیدی با د است
عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس	که بر آنت حیات همه بی بنیاد است
قدر خود را بشناس ای دلداران بنفش	که وجودت شرف کار که ایجاد است
خسروان خاک همش تاج سر خود سازند	هر که شیرین مرا شفته چون فرهاد است

رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین	
که درین شیوه ترا حسن بخش استاد است	

منم و شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت	چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت
دل من است بقا کن ز تجلیت فن کن	چو دلم می نشکید چو کلیبی بکلامت
چو غمت برد قرارم خبر از طعنه نذر	چو دل شفته یار من نه بر اسم زلمت
ز غم عشق بچشم چسبم که زخو شدم	قدحی درو بنوشم بر ای ماه تمامت
تو مرا و اله خود کن ز بیم است ابد کن	همه را غرق احد کن نه نشان بان علامت
بده ایدوست صبحی که تو هم راحت روحی	همه جان فتوحی همه فضلی و کرامت
ببر از خویش چنانم که در کسپم ندانم	که مرا بندره آمد خرد و علم و شمامت
بکس هم در دو بهایت طلبم چو روحیات	که کسی از دل جان نبود هیچ سلامت

دل خود کرد حسین از همه غمیار مصفا
که در جبر تو کسی را نبود جای آفات

جانم لب سید چو جانان من برفت روح روان و مونس جان هزار دل بد مضمهرم از بهاء و بھرم نظر بود پیر مرده گشت گلبن بستان عیش سن از باغ وصل بود سپیدم که بر خورم یعقوب وار دیده ام از گریه تیره گشت بر کشته ام چو کوی و چو چوکان خنجرانکه نالکم کھی چو لب لب و کریم کھی چو ابر شد مدرس بنامی وجود ضعیف من	در دم ز حد کشت چو درمان من برفت بد غیر و شمع شبتان من برفت زین پس که از نظر مهتابان من برفت از دیده تا که سر و خسرانان من برفت آذرخان و رونق بستان من برفت کز پیش دین یوسف کنعان من برفت کوی مراد از خشم چو کان من برفت الکون که از نظر کل خندان من برفت سیلاب اشک لب که ز ثمرگان من برفت
---	---

روزی بود حسین که باز آید از حب
آن یوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مجبور توان زیست آن کس که نظر بر تو چو منظر بلیندخت در یاب مرا چون متقی هست کزین پیش بر بوی یکی پرست ای عیسی جانها بر آرزوی تاب نلالی ز وصال در کوی تو بر بوی تو ای حور پر پوش	تو جان عزیز من تو چون دور توان زیست کوید که جدا گشته ز منظر تو ان زیست سودای محال است که مجبور توان زیست عمر من چو من آشفته و مجبور توان زیست در آتش هجران تو محروم توان زیست فارغ شده از روضه ولی حور توان زیست
--	---

که چشم حسین از غم تو شکست بار د
ناگشته بود اسی تو مشهور توان زیست

چهارت شمع شب افروزی خوش است
 طره مشکین رخسار است بجم
 از خیال رومی و فکر موسی تو
 هیچ شمع از آتش بودای تو
 سن و صالت آرزو دارم ولیک
 لطف تو آموخت کتمان مرا

غمره ات تیرجگر دوزی خوش است
 لیلک لعل در می نوروزی خوش است
 سابع سه مار شب و روزی خوش است
 عاشقان را گریه و سوزی خوش است
 یارینی از سخت فیروزی خوش است
 راستی لطف بد آموزی خوش است

نارینما در ره عشقت حسین
 بر نیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز بسی فراتر است
 موسمیش و زمان طرب آمد لیکن
 غنایب چمن از ناله سینه آساید
 روز نوروز مجسمان اثر طلعت دوست
 کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل
 خاک این در شو اگر ذوق و صفای طلبی
 اگر این صومعه بار و ضعه کند دعوی سن
 در پس پرده تو ای دوست جهان میوزی

روح جان بخش ریاحین چمن راحت تو است
 بر دل خوشنکان هر نفسی داغ ببارد
 مکر او نیز چو من از گل صد بر کن جداست
 عید عشاق و فغانیه سخی لقاست
 که مراد از دو جهان کی نظر اهل صفاست
 زانکه این منزل جان بر در صحاب صفات
 پیش اهل نظرش از در دیوار کو است
 پرده چون بر فکنی طاقت دیدار که است

خانمان سوخت کانی که مارا چو حسین
 سوختن از غم توبه ز بهشت اعلاست

کدام جان کرامی که مست تلامی تو نیست
 کدام سر ز سر اسیر است در قدمت
 ز دل چه سود مرا اگر عشق خون نشود

کدام طایر قدسی که در بهوای تو نیست
 کدام دل بد فدا و کلامی تو نیست
 ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو

مرا بقا ز برای نقاس تو باشد
سبا دیکت نفس از عمر خویش بر خورد آ
که است شورش جانی که نیست آری تو
رضای تو اگر اندر ملاکت من بآست
وفانی طلبم راضیم بچرخ و جفت

بقای خویش سخا بهم اگر نقاسی تویت
کسی که عمر کر امیش از برای تو نیست
کجاست شاه جهانی که او کای تو نیست
بیا بکشت که مرادم بجز انضای تو نیست
کدام ذوق نیست طلی که در جفای تویت

حسین از بهمه عالم شده هست بیگانه
هنوز چیست مذاحم که آتش نامی تویت

ای لعل دلپذیر تو سرمایه حیات
رفتی ندیش دیده و مردم ز حجر تو
چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
از عشقت گشت درد خوش آینه چون دوا
در آرزوی دیدن رویت بسی شود
چشم سودت از تو دارم از لاکه تو
بوی و فار و بام وصال من

ای رومی بی نظیر تو خوشی کلمات
آری فراق روح بود موجب ملامت
بادل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات
وز دست گشت زهر کوارنده چون نبات
مردم ز پشهای و چشم روان فرات
چون هر بیوفائی و چون عمر بی ثبات
که بگذری بتریب من از پس وفات

ما چند از فراق تو سود دل حسین
ای سرو ماه یگرو حور و ملک نفعات

نور جمال رومی تو در آفتاب نیست
گل ابروی خوب تو نسبت نمی کنم
کشم خراب از غم عشق تو ای صدم
هر شب مصاحبان ترا تا محرمی
ما صیبت و بخود ارباب میگون دلبریم

بوی شکرانج زلف تو در شکان نیست
زبان و که کل چرومی تو تبدیل نقاب نیست
خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست
از ناله های ارمن اسکان خواب نیست
مستی اهل دل ز غمید و شراب نیست

کویند هست دعوت مظلوم مستجاب | چون هست اینکه دعوت من مستجابست

ترک خطائی تو حسین از چه سوفاست
ترک غمش بگیر که ترکش صوابست

ما را نماند میل شکر باد بان دوست سودایان عارض خود را بیک نفس کوئی مفرج از درو یا قوت ساخته است باشد که تکلم و پوشد کسی سکوت چون لاله داغ بر دل یا قوت می زند عمر دوباره کس به تمنای دید و ما آنکو ز اهل ذوق سلیمست که کند کفتم شعر نازک و شیرین و آبدار	وقت سخن چوشت شکر خا دهان دوست از روی لطف کرد ما را دهان دوست از بھر دفع علت سودا دهان دوست در شین و عقد کھر را دهان دوست بالعل بر زلزل لاله لاله دهان دوست هر لحظه می کنیم تنای دهان دوست وصف نبات و دگر شکر با دهان دوست چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست
--	--

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
کرشکر لعل با یک دهان دوست

رویت روی دوست که بخش نظیریت در عشق آن پری چه ملاست کنی مرا آن کس که داد دست ارادت به پیرین دارم نظر بعارض خورشید منظر می آزاد بنده که شود پامی بنده او دارم ضمیر روشن و رامی منیر از آنکه باتاب آفتاب بخش و زو شب مرا تا بروید طره غمبختان او	زان رو بچرخ رویم از آن رو گزیت دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیریت بخش خبر طعنه بر ما و پیریت کز ماه پیکر آن جهانش نظیریت برگشته طالعی که درین دام پیریت جز مهر روی و دست مراد ضمیریت حاجت بمهر انور و بدر خیریت ما را هوای نجات ملک همیریت
--	--

ای دوست دستگیر حسین شکره را
 گویا بجز تو هیچکس دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل ما خوش سروداشت در کنج این خرابه دلم با تو ای پری برخد مت تو صحبت حور بهشت را چون دیده دید ماه جمالت زیاد شد از پر تو تجلی انوار غار صفت شب تا سحر ز شام خط و صبح غار صفت و حلقه های نفیس پریشان بگلشت می یافت کوش جان بر این صوت و لکشت	وز منظر تو چشم نظر بار نور داشت فی آرزوی روضه نه سودای حور داشت زاهدان گزید که عقاش قصور داشت هر می که با تو جان شکست ز دور داشت هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت هر کس همان حکایت موسی طور داشت تا بآباد حلقه و لهما حضور داشت آن لذتی که نغمه صاحب بود داشت
--	---

امروز خاسدان تو در ماتم اندازد که
 با تو حسین دلشده دوشیبه سروداشت

در عشقت دهن جانم گرفت در هوایش بس که میگردم چو بار دیده ام زلف پریشانی از آن دشمن بدگیش که تیرم زند بی رخ آن یوسف علفی نس شتری ما هر قدر مرا	بار دیگر غم گریه نام گرفت ز آب چشم خاک بهیچانم گرفت خاطر از عیش پریشانیم گرفت ترک ترک خویش توانم گرفت دل ز کنج بیت اعز انم گرفت زان غیب نام که زانم گرفت
---	---

جز بآب دیده نشیند حسین
 آتش کاندردل و جانم گرفت

تک من بار و در راه جفا پیش گرفت
 بی که ترک من جسته درویش گرفت

دلش از صحبت صحاب که نیک انبیا شد من دل سوخته ترکش نکنم که چه کنون مرک خود میطلبم روز و شب از حق عا	بجایات خود آن باندش گرفت بی گناه ترک من آن ترک جفاکش گرفت زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت
--	--

آن پری چهره ندانم چه شنیده ز حسین
که لفظ از من بیچاره دل ریش گرفت

ای باد صبحم که گدی کن بجوی دوست ریخ بر درش نهاده بگو از زبان من کردست حادثات نهانیم در کند قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا دشمن کجاست کوی من افتاده است و صد بار مردم از غم و باز مر جفا داد این دولت من است که غایب نمیشود یار بود که بار در چشم تیره ام دانی که محل چشم حسین شکسته است	وز من بی سلام و تحیت بسوی دوست کاشفته گشت حال دلم همچو بسوی دوست باشد هنوز در سر من آرزوی دوست بدگشتم از روم ز هر جستجوی دوست آن غیشم که ترک کنم گفت کوی دوست همچون میج باد سحر که بسوی دوست یکدم ز پیش دیده من نقش روی دوست روشن شود ز پر تو روی کوی دوست کردی که باد صبح رساند ز کوی دوست
--	---

رفتی و یاد تو ز دل ریش من ز رفت
نقش خیال روی تو از پیش من ز رفت

ملک وجود من غمت که چه شد خراب در دور عشق روی تو ای ماه و بماند این میکش مرا که دلی بی وفاست تو	سلطان عشقت از دل رویش من رفت نیش غمی که بر جگر ریش من ز رفت جز بر مراد خصم باندیش من ز رفت
--	--

تا جرعه حسین ز جام تو نوش کرد
آن ذوق هرگز از دل نبولیش من ز رفت

این چه داغیست که از هجو تو بر جان من است حال دل از شکن طره خود پرس که آو با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید همچو مجنون همچون شعله شعله شعله می شده ام بی تو مگر تماشا می گاهستان نبود آسمان کو نشان شمع شب افروز فلک از زرد و سیم رخ و شکست تو انگر گشتم زان لب همچو کین و دهن چون خاتم	وین چه سوریست که بر سینه بریان من است موبو واقف احوال پریشان من است ز آنکه غم از دل دیده گریان من است تا سر زلف خورشید سلسله جبان من است هر کجا چون تو کلی از گاهستان من است ماه رخساره تو شمع شبستان من است تا که کنج غم تو در دل ویران من است ملک آفاق چون جوشید بفران من است
---	--

سالمات زدم گاه فلانم لیکن
از کرم هر سنج گشتی که حسین آن من است

بیک لطیفه که دو شینه ذوالجلال نکجیت چه لطیف بود که دور سپهر از سر مهر هزار طایر جان اسکار کرد درخت غلام قدرت آنم که از کمال کرم چو بر صحیفه دل نقش بند فکرت من خط از بغشه رخ از لاله قدس و نهی	سیان ما تو بنگر که چون صلال نکجیت سیان شتری ماه اقبال نکجیت چو دام و دانه شکنج خال نکجیت جمال روی تو در غایت جمال نکجیت شال سکرتم ای ماه بی شال نکجیت دهن چو شکر شیرین لب زلال نکجیت
---	---

حسین اگر چه خیالی شود در ضعف دوست
چو نقش حسن تو در صفحہ خیال نکجیت

کرد ملاک من بود الحق رضای دوست آن دولت از کجا که شوم خاک در کیش چو بر لب و اریک قدم از پیشتر نهم	بدم هزار جان گرامی فدای دوست من خاک آن کسم که شوم خاک می دوست جانم بسوزد از سجات لغای دوست
--	--

<p>کبر و ریا که دار که کس با غرور نفس بیگانگی گزیده ام از عقل خویش تن بستم در سراچه دل بروی غیب که میکشدم را بجای هیچ باک نیست در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است</p>	<p>محرم نکشت در حرم کبریا می دوست تا کشته است جان دلم شمای دوست زیر انتقام غاصه نشاید سرای دوست کبریا می بود و بیا دال بقای دوست جو روح جفا می یار چه معروفا می دوست</p>
<p>که میکشد حسین جفا بس غریب نیست آری کشد غریب شکست جفا می دوست</p>	
<p>کنون که کشور خوبی بنام تست ایدوست سخن بگو می از آن پسته شکر فشان شو مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زخم کنند اهل سلامت بگو می صد قمت درون روضه سبی با بکل من و ماند کند دلم بر پیکان تیرت استقبال ز دست خور نشو شد شراب کافوری روا دار که دشمن بکام دل برسد</p>	<p>بیا که دیده روشن بنام تست ایدوست که قوت طوطی روحم کلام تست ایدوست منم غلام کسی کو غلام تست ایدوست کین گزیده که وقت سلام تست ایدوست ز دست قامت خرم خرام تست ایدوست بعد نیاز که بیکت پیام تست ایدوست ایکس تست مدام از مدام تست ایدوست چو ملک عالم دلهای بکام تست ایدوست</p>
<p>حسین از و ما چون میسرود گفتی کجا رود که گرفتار دامت ایدوست</p>	
<p>جان من بی رخ تو جام خست بی تو دل اقرار و صبر من است گفتم آهی کنم ز سوز جگر یک نشان از تو نباشد پیدا</p>	<p>تو روان گشتی و روانم خست کالتش عشقت اینم ختم خست آه که آتش زبانه خست شوق هم نام و هم نشانه خست</p>

که دل دشمن از قهانه سوخت
ساخت چون عود و ناله گمانم سوخت

چون بسوزد آه من دل دوست
آه کمان ماه مهربان عمر می

آتش بود آب چشم حسین
که از و جله خان و نام سوخت

برستان که سرین برستانه است
بغیض شامل الطاف بی گرانه است
اسیر طره خال چو دام و دانه است
هنوز دیده ما طالب نشانه است
کیکه مست خراب از می ثبانه است
که رقص حالت عشاق از ترانه است
که خسته چو حسن زار از زمانه است
سرزده خانه این بنده بنده خانه است

مرا چو کعبه دولت حرم خانه است
اگر چه محض کنا هم میسوار می سن
هزار طایر قدسی با حسیار چو سن
اگر چه نیست یکی ذره بی نشان خوش
پرویز بشر نیاید بخویشتن آری
کجا ست مطرب ماتا نوای ساز کند
منسج خسته دلان کو بیانی می سن
اگر کجبله احزان مانند شتر لعل

بیا که طبع حسین از بی نشان راورد
اذان جواهر غیبی که در خزانه است

دل من ز آتش هجرات ای کار بسوخت
کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت
ازین که جان من خسته فکار بسوخت
ز غم لیب تنگش اگر هزار بسوخت
که گشت زار امیدم بنو بهار بسوخت
مگر کیکه چو من از فراق یار بسوخت
و گرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت

بیا که جان من از انتظار داغ بسوخت
قرار و صبر و دل عقیل بود و شوق من
بجال من منکر زانکه خاطر بسوزد
بسا دانه رسد و غم بدین گل
ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا
ز سوز سینه مجروح من نشد که
در پی دیار من از بهر یار نیست کفم

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است
وز سر خویش درین راه قدم ساختنی است

سینه سوخته را مجرم ساختنی است
اندر اقلیم لبست خیر و علم ساختنی است
همچو مستان رهش برک عدم ساختنی است
در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است
همچو خجلت زده با سوزندم ساختنی است
کز رضا دفع سنانهای تم ساختنی است
چون من سوخته با درد و الم ساختنی است

عود دل تا نفسی دفرند از سوز درون
رخت رحلت ز صحارمی فنا بر بسته
در گذشته ز سر هستی میوه بم بصدق
چون تبه میر تو نقد بر سب دل نشود
کز تو این مجلس خاصش زندیان نشد
سپهر خود ز رضا سازد و به پیکاز در آید
از شفا خانه لطفش چو دو اسب طلبی

من حینم درد دوست مرا نید مرا
منزل سبطانی بیت حرم ساختنی است

کاین درد را معالجه کار طبیب نیست
کاشن شنیده که درو غنای نیست
مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست
بی کل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست
کز شاه بستجوی غریبان غریب نیست
آوه اسید وصل تو ام غم غریب نیست

رنجورم و شغامی دلم جز طبیب نیست
چون من هزار ناله در آن کوی میکنند
گفت از نصیب حسن ز کاتی همی دهم
بی دوست ناله از من شنید عجیب دار
ای شه غریب شکر تو ام پریشانی کن
سلست درد و هجر با مید وصل دوست

بی دوست ای حسین چه بخواهی از جهان
چون هیچ حاصل از جهان بی حبیب نیست

آه کز دست غمش ما را مجال آه نیست
کز کل صد برک من بوی بد و هم آه نیست

دوست از حال دل اشفتگان آگاه نیست
با نود وزی ز کاشن میرسد لیکن چه سود

کشور دل بی حضور او خواب آباد شد	رو بوی رانی نند ملک که در وی شاه نیست
ما سر کوی فنا خواهم و ملک نیستی	امل دل را میل خاطر سومی مال و جاه نیست
جذبۀ از کبر بای عشق سرگز کی رسد	هر که از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

بگذر از خویش و در او راه عشق حسین
خود پرستان را قبولی چون دران درگاه

اگر برد سومی دار اقرار ما را دوست	دل هم قرار گیر در دو مکر با دوست
مرانه ملک جهان باید و نه باغ جهان	که نیست از دو جهان هم مراد الا دوست
چنان بجان من سخت دوست از لطف	که نیست فرق جان عزیز من با دوست
بدون مقام رسید اتحاد من با او	که باز می شناسم که این غم با دوست
زدوخت دیده دنیا بجوی تابینی	که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما	چو هست آن شه خوبان عهد با دوست
میان ما و تو جز صلح نیست امی زاهد	ترا غیم ریاض هست و ما را دوست

حسین اگر همه خوشان شوند بیجان
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای احت جان از نفس روح فرست	دارد مگر از چشم بداندیش خدایت
درمان طلبان از تو دو واجسته و لیکن	من سوخته دل ساخته با درد و بلایت
چون هست وفا شیوه عشاق بلاکش	جانا چکنم که ناکشتم بار جفایت
هر کس طلبیده ز تو کامی مرادی	کام دل سودا زده ما است رضایت
بر لحظه تو یار دگر که چه گزیندی	ما هیچکس بی نگریدیم بجاییت
سر در قدمت با خستی وقت قدوت	کز آنکه سری داشتی لایق با پیت
کفله حسین امی صنم شوخ خوش آید	از پشته شکر شکن نغمه سراپیت

کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست

کدام سر که سر اسیمه هوای تو نیست

کدام جان که امی که آن فدای تو نیست

کدام دل بد فدا و ک بلامی تو نیست

مرا ندیده چه حاصل اگر لغای تو نیست

که خانه دل تار یک بنده جایی تو نیست

بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست

جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست

که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

کدام طایر قدسی نشد گرفتار تو

کدام سینه نشد آستان دروغ تو

مرا ز کوشش چه سود از حدیث تو نبود

بیا بنظره چشم روشنم بشین

ترا چو دیدم شد ز خویش بیکانه

اگر سخن تو بجای شاعر عاشقی نبود

بکس مراد میندیش کام خویش برآر

دبان خویش مشک و کلاب است حسین

چون زلفه او لایق شاک تو نیست

جان پر از غم و اسید شادمانی نیست

که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست

خوش است غم در دنیا که جاودانی نیست

که اعتماد برین خیر و ذفانی نیست

ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست

ز ورت طاقت دوری خاکم دانی نیست

که کار اهل فاع غیر جان فشانی نیست

بقای عمر درین خاک که آن فانی نیست

کلام از این باب و کل چه بچو بچو

برای محبت یاران مهربان کیم

چو غنچه بسته دهن خون خور و مخم چو گل

دوام عیش و بقا میوه است بس شیرین

مرا تکل جور زمانه هست و لیت

بیا و از سر جان خیز و ورنه رو بشین

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین

در کلاهوت تو با و ده جوانی نیست

ولی جان باوصلت دسترس نیست

مرا جز تو بجا لم هیچکس نیست

سرم آن طایر قدسی که بی تو	مرا فردوس علی چون نیست
دل مرا حیدر ناسوتی نشاید	شکار باز لا بهوتی مکن نیست
سمن و آهی و کنجی در فراق	که بی تو غیر آیم هم نفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
لکار داغ هجران تو نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند	استین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرام بدست	در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نکردد آشکارا ستر دل	جان برومی او نهان خواهم فشاند
و این همت بگرد آلوده شد	کرد و اسن بر جهان خواهم فشاند
و نبی و عقیبی حجاب دوستند	هر دو عالم دست از آن خواهم فشاند
نقد جان را اگر چه بس نارنج است	پیش عشق جان نهان خواهم فشاند
تا نشیندش دل یک نفس	آب دیده هر زمان خواهم فشاند
و مبدم از کنج طمع و درج چشم	لعل و گوهر را یگان خواهم فشاند
از برای جرعه در دهر	حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند ازین ناموس زین پس نقد عمر	جمله در پامی معان خواهم فشاند
زیر پای ساقی اردستم و دهر	هر نفس کنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریا کشتان	بر سر یک جرعه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق	آتش در خان و مان خواهم فشاند

از بی دیدار ساقی چون حسین	دیدم گوهرش را ن خواهم فشاند
بر روی لغزنت هر کوفت بر اندازد	چون شمعش اگر سوزی لبوز درون سازد

با هر که ز طماری بیک لحظه برداری
ای دولت آن عاشق کز روی مهر افروزی
چون باغ غلامانت به بر رخ خود دارد
ای جان اگر ت سوزد چون عود گلناله
مهر ایت اگر باید باد دل دل نشین

بیکار ز خویش آید با عقل سپرد ازد
جان بر رخت افشاند سر در قدمت باز
باروی تو از خوبی اکنون مهر و ناز
تا در بر خود گیرد چون چکت که بنواز
کز فرش بیک حمله تا عرش همی تازد

عاشق بود آن صادق کو به چو حسین بی جان
هر دم ز غم کهنه می نو آغازد

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
چو بر بساط نشیند پاک بازانت
بهوی چون تو کلمی طبلان چو میسر کنند
ملک بغاشیه دار می خویش نهند
حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشان را

براق عشق ز میدان جان برون تازند
بضر به دو جهان تمام در بازند
بهوی کاشن جنت نظین دارند
چو بر فلک علم عشق تو بر سر دارند
که سالهاست که با سوز عشق می سازند

ز شاه سی دو جهان چون حسین آزادند
دلی به بیک کی در که تومی نازند

چو عاشقان حرم کعبه اتفاقیند
برای غسل که در طواف کعبه مسنون است
بهوی دوست چو احرام صدق بر بند
خرزینمای سلطانیم به نیم جو نخرند
مقام روضه فردوس آرزو کنند
بصورت ار چه مجتبان دوست بسیارند
اگر چه به چو حسین اندو اقف اسرار

قدم چو هست شود در رهش بر لوبند
وجود خویش بخواب دیدها شویند
ز خار بادیه کلامی آرزو بویند
شکستگان که کدایان در که اویند
مجردان که مقیمان خاک آن کویند
ولیک بکھفت یک حدیث و یک ریوند
چو محرمی نبود از دل نمی گویند

آدم تا سر نهم بر خاک پای بار خود
 آدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
 ساعتی ای عشق را هم ده سوی کار خود
 آتش از سینه افروزم بسوزم خار خود
 تا تو بسی و بدم بر روی من آرا خود
 کی بگردیده نمائی جان من دیدار خود
 از دو عالم کرده آئینه رخسار خود

بخت چون بنمود در هم جسم جانبدار خود
 عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود
 سبزه و خرقه مرا بی عشق اوزار بود
 چون می زیبند دین کار خار همتیم
 اشک من ای عشق لعل و روی من زینت
 از جمال حسرت جان افزای خود چون آینه
 تا تو مینی حسن خویش و عشق بازی کنی

کر سخن مستانه میگوید حسین از وی موج
 چون تو مستی مسکنی از زکس خمار خود

مطرب بازهره و ساقی مجلس خور بود
 زاهد از شکست تو به سحر ماسعود بود
 پیش از آن کاندز جهان باغ می انگور بود
 از شراب لایزال جان مامخور بود
 تا بگویند ای انا الحق گفتن منصف بود
 مسند دل بر فراز چشمه کافور بود
 آنچنان کنجی که در کنج ازل سستور بود

دو ششم چشم جانم از دیدار شه پر نور بود
 با عذار ساقی فتان چشم ستاو
 تا قبح کرده حدق بهر حمیت جمال
 با حریفان معرب در خرابات ازل
 ما انا نیت ز دار نیستی آویخته
 دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بود
 جان ما آئینه حق گشت از ماشیدید

بود در طور قناست بکلیما حسین
 پیش از آن دم که حکایات تکلم و طبع بود

گشته را جان میدهد پنهان پید می کشد
 سوی دیگر میکشد آشوب و مار می کشد
 چون بلامی ناگهان آید ز بالا می کشد

جان فدای آنکه مارانی هما با می کشد
 تیرد لوز خنک غمزه خوریز خود
 مان قد و بالا بلای جان عاشق شد بلای

<p>تا بود فردا میان کشکان عشق دست کشش آب حیات عاشقان آید از آن دیگر انرا گرفته خفا میکنند میر حل</p>	<p>عاشق آن نازنین خود را بجمعی کشد زنده میکردم سن شفته دل تاملی کشد عاشق بچاره خود را بی تقاضا می کشد</p>
<p>گر بقصد کشن آید دوست منعش کم کنید تا حسین چشته را بکشد که زیبا می کشد</p>	
<p>دوستان جان مرا جانب لدر آید جان بیمار مرا جانب عیسی برید عنایت دلم از خار فراق آرد دست شحنه عقل اگر سر بنهد بر در عشق ز کت اغیار زود و دیم ز آینه دل تا چو پره اندر پروبال دل جان سوزید تحفه لایق آنحضرت اگر می طلبید</p>	<p>بایلی از قفسی سومی کلستان آید باقتیل غم او را زلبش جان آید از کرم طبل دل را بجای کلستان آید شحنه را دست به بندید و سلطان آید آینه تحفه بر دیو سف گنجان آید شمع ما را ز کرم سومی شبستان آید دل بریان شده و دیده گریان آید</p>
<p>از سجلی جالش چو شود موسم عید جان مجروح حسین از بی قربان آید</p>	
<p>عاشقان جان و دل خویش بدار دهید قطراتی که از آن بحر درین ابرتن است قطره چون درو کمر میشود از جوشش بحر سج این بحر اگر تحفه هستی برید چون قناعت درو هستی موهم شما ساقیانی که ز اسما و صفات حق اند سر خوشانیم و قد حاز حق ساخته ایم</p>	<p>هر چه دارید بدان یار و فادار دهید نوبهار است بدان بحر کبر بار دهید قطره بای دل جان جمله بیکبار دهید بین ترسید و همه خویش بدین کار دهید از سر صدق بوحده همه اقرار دهید هم ز سخنان حق باده بشکرار دهید با حتما ز مجای حبس نبار دهید</p>

ما ز نظر ه ساقی همه چون مست شوم بعد از آن باده بدین مردم شمار دید

ای حریفان چو حسین از سر خلاص آمد

اندین میگذره اورا الفنی بار و سید

بی نشان کردم اگر از تو نشانی نرسد	مرده باشم اگر مرده جانی نرسد
آه از لحنی آن حال کران شیرین لب	بهر دلجوئی من شمع بیانی نرسد
وامی از آن تیره زمانی که ز خورشید خست	از پی روشنی جان معانی نرسد
دل مجروح مرا نیست امید مرهم	اگر از غمزه تو زخم سنانی نرسد
صید شایین غمت تا نشود طایر جان	در هوای جبر و قفس طیرانی نرسد
زایق عشق چو بر دل دل زین بنده	در فضای ملکوتش جولانی نرسد

تا تو پید کنی دوق مقالات حسین

هیچ در کوش دلت راز نهانی نرسد

اهل دل باد و عشق او ز دور مان فارغ اند	باجرا حتمی غم از راحت جان فارغ اند
با فروغ پرتو نور سحر تبی جمال	روز از خورشید و شبانه تابان فارغ اند
کر جهان از بوی طوفان حوادث پر شود	آشنایان مریط غم ز طوفان فارغ اند
کفر زلف ایمان خلعت تن پرستان بوز	عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند
باده نوشانی که مستند از صبوحی است	تا صبح روز حشر از راح و ریحان فارغ اند

بی تو ایان سرگویی محبت چون حسین

از سر بر کی متباد و تاج خاقان فارغ اند

از من خبر بجانب جانان که می برد	پیغام عند لیب پستان که می برد
یعقوب برادر و دید در لب که تیر گشت	آخر خبر یوسف کنعان که می برد
چون آدم اوشت برون او فدا شد	بازم بسوی روضه رضوان که می برد

بی رومی دوست مجلس باز فروغ
از حال ما خبر که تواند بدورساند
کز زانکه نامه بنویسم بخون دل

پیغام ما بدان مه تابان که می برد
نام که ابجهرت سلطان که می برد
آزادان مراد دل جان که می برد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که می برد

کز پری چهره سه پیکر من باز آید
بر تو نور تجلی رسد از جانب طور
از سر طره آن ترک خطائی بمشام
همه کار من دلسوخته چون زر گردد
مردم دیده من درج پر از درد دارد
خوش بود کز جفا کاری و بیداری
طوطی طبع من از چه دهن نطق نیست

روشنائی بجز جان بیدن باز آید
نفس رحمت رحمان زمین باز آید
نخست نماند آهوی خشن باز آید
اگر آن سنگدل و سیم ذقن باز آید
همچو غواصی که از بحر بدن باز آید
آن بت عشوه ده عهد شکن باز آید
بکشید اگر آن پسته دهن باز آید

دارم امید که بر غم خودان سفر
مولس جان حسین این حسین باز آید

مرا ز در عشقت بجا نگاه کشید
صدیث آتش عشقم مگر رسید بهی
دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق
کسیکه بدرقه شش عشق شد بکعبه وصل
شکست لشکر صبر و کربحت شعله عقل
رخت بد عوی خوم نوشت خفا آنگاه
تن نزاری من زار شد هلاک از غم

بصدر صفت دولت زیبا گاه کشید
که فی زنوز درون صدمه ز آراه کشید
سخت دست تما ز مال جگاه کشید
نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید
چو در دیار دلم عشق تو سیاه کشید
دو ترک کافر سر مست را گواه کشید
که بار کوه نیازم به برک کاه کشید

چونم ز سر زانش یار و طعنه غبار
مرا که سایه لطف تو در پناه کشید

اگر کنه بود سر پایت فکندن
حسین دست نخواهد ازین کنه کشید

که ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
در عشقت زانل بود مرا بهدم دل
روز محشر که بسیا همه ممتاز شوند
آتش غیرت عشق تو چو غبار بوجت
در جهان خلق که عشق تو دهد جلوه شن
بر تو تشریف دهی کلبه احزان مرا
التفاتی بیکی گوشه چشم از نگینی
تا بکی طایر قدسی پروباله دارد

نی مرا فکر دل و فی غم دین خواهد بود
بی کمان تا بابد نیز چنین خواهد بود
مهر روی تو مرا مهر حسین خواهد بود
دید هکست ندانم که دو بین خواهد بود
نشود محرم اگر روح امین خواهد بود
من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود
سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود
کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجان ده و از مرک بندیش حسین
خود ترا عاقبت کار بهمین خواهد بود

نکار من چو لعل شکر نثار آید
دیار دل که خرابست بی شلشه خویش
شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک
در آن زمان که ز خلاق او سخن گوید
اگر فدای تو ای دلبر با مگرد جان
بزار فخر کنم هم زبان بند گیت
دل مرا که بجای سپند میوزد
حبیب خاک رحمت کشته است میرسد

غذای طوطی طبعم سخن گذار آید
بشهر یار رسد چون بشهر یار آید
بدان بسا که آن نازنین سوار آید
فرشته گیت که باری درین شمار آید
در چه فایده زین جان بیت را آید
مرا ز شاهی عالم اگر چه عار آید
نگار دار که روزی ترا بکار آید
که بدول تو از ان رهگذر غبار آید

دلخواهی چنان سرونازین دارد
که شکست سوده بر اطراف با سمن دارد

ز مهر زهره جبینی شدم ستاره تزلزل	که داغ بند کیش ماه بر جبین دارد
هزار عاقل فرزانه کشت دیوانه	از آن دوساله که زلفش عنبرین دارد
کمان گرفت و کین کرد چشم شوخشان	هزار فتنه و آشوب در کین دارد
ز بهمنشینی جانان مستثنی یا بند	کیکه دولت و اقبال بهمنشین دارد
زهی حبیب که از بهرحی آیت عشق	ز جبرئیل نهانی دکر امین دارد

بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی شد
حسین خود ز جهان آرزو همین دارد

صبار سید در بوی یار نیست چه بود	نیم شبیل آن کلد از نیست چه بود
هزار گونه گل اندر بهار که چه نکفت	چه بوی از گل سن در بهار نیست چه بود
مر است از دو جهان اختیار یا لکیت	بدست سن چون خستیماریت چه بود
هزار گونه طرب میکنم ز دردی دردت	ولی چون طرب بی خار نیست چه بود
منم که خاک شدم در ره وفا داری	ولی بجا ک سن او را کد از نیست چه بود
درون بوتۀ مهرش دلم بوخت ولی	ستاع قلب مرا چون عیار نیست چه بود

بوصل یار امید حسین بیمار است
ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه بود

عشاق وفا پیشه اگر محرم ماسد	از خود بدر آید دین بزم در آید
در بزم جد غیر کی راه ندارد	با کثرت موهوم در آن بزم می آید
تا نقش رخ دوست در آینه بنمید	ز نگار خود از آینه دل بزد آید
چون صاف شد آینه ز غبار بدانید	کائینه و هم ناظر و منظور شما بنید

کوین چو چشم است و شما جان مقدس
مستور شد اندر صدف آن کوهر کم پاست
در کعبه دل عید تجلی جالت
سرکشته دزان بادیه تا چند بپویند
چون مقصد اصلی ز حرم کعبه وصل است

عالم چو طلسم است شما کج بقایید
کوهر بنام چو صدف را بکشاید
ای قوم کج رفته کجائید کجائید
معشوق همین جاست بیایید بیایید
غافل ز چنین کعبه مقصود چرا آید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی
دانیدش اگر واقف بر اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را ببار آید
دل را که بجز کل رومی چو لاله داغها دارد
اگر بیدوست جنت را بصد زینت بیاید
در دایوار جنت را به دل بسوزانم
چون نور جان هر قبل صفائی دارد این تن
جمال طلعت جانان تواند دید شستما

ولیکن بلبل در انیسیم یار می آید
شیم و وصل اگر بود ز باغ در وضه کشاید
بجان دوست کاند رومی عاشق نیاید
اگر دل را بل دل دروید از نسیب
ولی بوصول اهل دل دلم را خوش نمی آید
که او آینه دل از زلف غیر مرز و دایم

حسین اردوست جانت ببا ز عشوه میوز
ترا باید رضادادن بهر چه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق بفرزند می کند
ساختن باید بسوز عشق آن یار می که او
کی توان برداشتن بار بلای عشق را
کاله پر عیب دل اگر نه و اما نده بود
تو بزاری سازو آزار او رخ بر تاب
گریست دیگران بسیاد ما را بر کند

خان و مانش سوز و میل از آرمی کند
کو بسوزد شکارا در نهان یار می کند
کر نه لطف او به پنهانی مددکاری کند
مستری ما هر و هر دم خریداری کند
غیبت عاشق هر که آزاری میزاری کند
لنی در آخرا طریق لطف غمخواری کند

کر کند ساقی مجلس نر کس خمار دست کیست کا نذر دور او دعوی شباری کند

هر که روزی بسته بند غمش شد چون حسین
سالها که گذرد باری که قناری کند

عجب که درو مرا هیچکس دوا سازد مگر که چاره بچارگان خدا سازد
دلم بدر دو بلا انس کرده است چنانکه ز عافیت بگریزد با سلا سازد
بکیش عشق دل زنده ابد با است که جان خود هفت ناوک بلا سازد
نظرش بی هر دو جهان غنیدارد کی که بر در او خوشیست کد سازد
دلی که یافت خلاصی قید کبر و ریا وطن بساحت تسلیم کبریا سازد
سجی سپارد دل آهین خود گمان با بصیقل گرم آینه بقا سازد
مرا و خویش ز جانان کسی تواند یافت که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز عیش در پیش است
لخار من چو لعبت قیاسی سازد

به کلچره سن چون ز سفر باز آید سن دلسوخته را فور بصر باز آید
دارم امید که ناکه ز شفا خانه غیب مرهم سینه این چستنه جگر باز آید
سن دیوانه ز زنجیر بلا باز آید که پر روی ملک سیرت سن باز آید
سوزد از آه دلم طارم ماه و خورشید که نه آن شکسته غیرت خور باز آید
کی بود گمان بت عیسی دم برفت نظر بد او امی لعل نظر باز آید

کل اقبال دماز چمن عیش حسین
اگر آن سرو سمن که ز سفر باز آید

نغمه سنبیل کل چهره سن می آید یا نسیم سحر از سوی چمن می آید
بوی سنبیل یو وصل و نوا فصل بهار نغمات کل صبر ک سمن می آید

میرسد یوسف گمشده یقین دل دیوانه ام از بند بایافت آب شد لعل و دراز ترک حاکم دارد آن ترک خا قصه شکست دل یار این چهره عرق کرده دل آرام	یا مگر جان کرامی بدن می آید که ملک خمی پری چهره من بیاید نام دنان و لب به من می آید که بدن طره پر چین و شکن بیاید یا به چهارده شب بر من می آید
---	--

در هوای شکر لب غرابی چه عجب
باز اگر طوطی طبعم سخن می آید

نکار سرو قد کمدار من آمد مرا از طبعه خلق و ز جور و وفات همی که از بر من رفته بود چندین وقت سزد که عیش تنالم در لیش نشین جفا چو مستیاج مرا بعد ازین لبر و چین هزار شکر که بار در بر غم حسود	قرار جان و دل هت رار من آمد چه غم کنون که بت غمکس من آمد ز سر چرخ کنون بر کنار من آمد کنون که مرهم جان فکار من آمد کنون که سرو قد کمدار من آمد مرا در خاطر امیدوار من آمد
---	--

رسید یار حسین گشته میگوید
چشم ز دشمنم کنون که یار من آمد

کسیکه شیفته رومی آن صنم باشد برای دیدن دیدار دوست از دشمن بسیح روز در او نمیروم آرس رقیم از سر کوبش بجز رومی راند کسیکه قدر شب و صبح دوست شناسد هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند	ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم آید توان کشیدن اگر صد هزارالم باشد کدام لازم درگاه محتشم باشد کدامی ششم مباد که محترم باشد اگر نه بجز بیره و هنوز کم باشد زبان بریده سیه رومی چون قلم باشد
---	---

بگفت با تو دمی تنفس شوم رور	ندام آندم خسترم کدام دم باشد
اگر بجال بن خسته دل کند نظری	ز عین مردمی و غایت گرم باشد

حسین خسته بگره سازد که بنوازد
بکوشه نظری کرد چه صبحدم باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند	که دارومی دل غلکین حبیب میداند
غریب نیست اگر حال مانع باشد	که حال زار غریبان غریب میداند
غمیکه سیکشتم از دور دوست میدانم	که درد دوری کل عیب میداند
تولدت غم عشق حبیب دانم	کیکه دارد ازین غم نصیب میداند
ولیکه عاشق رخسار دلبری باشد	عذاب دیدن روی قریب میداند
زمن پرس تو آداب عشق بی زلفه	از آنکه علم و ادب ادا یب میداند

سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کیکه حسن مرصع و نیب میداند

یک لحظه مرا بی خست آرام نباشد	دل ابجز از لعل لبست کام نباشد
بهیبت که من با تو تو انم که نشینم	چون سومی تو ام زهره پیغام نباشد
در صحبت ما زاهد فسرده نمکجند	در محاسن دل سوختگان غم نباشد
سرواز چو بت خانمت ای سرور خبان	چون سرو من ساق کل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق	حقا که چو زلف بهت دام نباشد
بادام فدای تو دل و جان که بجوئی	چون ز کس پر خواب تو بادام نباشد
از ظلمت خطاب جمالت نشود کم	لفضان به از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو پیر از نفس تن	جز در خم زلف تو اش آرام نباشد
آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است	او را سزا میوسد و غم نام نباشد

سلطان نکر که پرشش درویش میکند
 دارومی درد سینۀ رنجور میدهد
 فی کوشش بر حدیث بد آموز می نهد
 گرچه رعایت دل عشاق خوشی آید
 گزینش جور میزندم در باب گزینست
 تیر خنجا بقصد دلم می کشد رقیب

انظار لطف و محبت خویش میکند
 تدبیر مرسوم جگر ریش میکند
 فی استماع قول بلندش میکند
 لیکن رعایت دل مابیش میکند
 نوشش لبش تدارک آن غیش میکند
 لیکن دلم ز سینۀ پریشش میکند

از محض لطف و عین عنایت بود حسین
 کرشاه سبیل صحبت درویش میکند

در ماکه دوست هیچ رعایت نمیکند
 قربان تیر دشمن بد گیش گشته ام
 از دست سحر دیده غمخیزه آنچه دید
 جانم ز دفر غم جانان نیز خلق
 بی یار در دیار دلم شعله غمشش
 دارم ز اشک چهره بسی سم و زهر و زهر

مردم از عتاب و عنایت نمیکند
 این جور بین که دوست حمایت نمیکند
 جز با خیال دوست حکایت نمیکند
 فصل و باب هیچ روایت نمیکند
 کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
 وجی است اینکه کار کفایت نمیکند

از دست و دست همه ناله حسین
 وزنی ز جور دوست شکایت نمیکند

دل بر برفت و درد دلم را دوا نکرد
 زان نور چهر چشم وفادار شدم دروغ
 کفتم هزار حاجت جانم روا کند
 خون دل شکسته من بی بهانه رنجیت
 اینم ز بهر صعب تر آمد که آن صنم

آن شوخ بین که بر بن سگین چاک کرد
 گزین مردمی نظری سوسه ناکر کرد
 ناکه روانه گشت و یکی را دوا نکرد
 و اندیشه نیز از دیت خونها نکرد
 وقت رحیل باید من بستانا نکرد

او شاه ملک حسن و جمالت و مکنیا | از شه غریب نیست که یاد کند انگرد

مهر و فاجوی حسین از می که او

با بیچاکس جو عمر گرامی و فاکرد

<p>نظر کند که آن شسوار میگذرد اگر نه قصد ملک منش بود در دل درین صید نزارم از آن برای نزار کمان کشیده کین خسته چون کند چو لار بزار طایر قدسی کند زبینه دلف اگر چه کرد بر بخت در دوش از جانم شد آشنای بعد عثوه هم بخویش کشد</p>	<p>قرار جان من بهیتر میگذرد چنین کرشمه کین ان بر چاکر میگذرد مرا بخت و برای شکار میگذرد خدا نک غمزه اش از جان ناز میگذرد ز شوق تیر که از شست یار میگذرد هنوز بردش از من بخار میگذرد کنون چه بد که چو بیکانه وار میگذرد</p>
---	--

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید

حسین از در او شرمسار میگذرد

<p>اگر طریقه تو حبله ناز خواهد بود مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل چراغ مجلس هر کس شود کینه چو شمع نظر بقامت تو زان قیامت جا نیست چه غم خورد دل حیاره ام ز درد و بلا تو شاه ملک جهانی و بنده بنده خالص غلام حضرت عشق اگر چه بسیار است بجان خویش تعلق از آن همی در زم پس از وفات زین وفات قبر حسین</p>	<p>و طیفه من شیدا نیاز خواهد بود بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود نصیب من ز تو سوز و کداز خواهد بود مرا وسیله عمر در از خواهد بود اگر غنایت تو چاره ساز خواهد بود ز بنده تا بکیت اختر از خواهد بود کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود که او فدایم چو تو دلنوار خواهد بود چو کعبه مقصدا هل حجاز خواهد بود</p>
--	---

خرم دل آن کس که تنهای تو دارد

شاد می کسی کو غم سودای تو دارد

جانی که کشتنی زلف پامی تو دارد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد
آن دل که هوای قدر غمای تو دارد
هر دیده که اسکان تماشای تو دارد
آن شمع شب فروز چو پادشاهی تو دارد

ناحس بود سجده که اهل محبت
شاید که ز خورشید فلک دیده بدو
هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
اصلاً نکند جانب فردوس نگاهبایی
پروانه صفت که تو بسوزی غم دل

ای دوست حسین این همه سرمایه سودا

از سلسله زلف سمن سایی تو دارد

سن و ترک غم عشق این چه حکایت باشد
حاشا که مرا از تو شکایت باشد
بنده را بندگی شاه کفایت باشد
کما خرفت نه او تا بچه غایت باشد
کرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد
زانکه شه با خبر از حال لایت باشد
پیش تو ذکر گناه نیز خیانت باشد
سوره یوسف از ان یکد و سه آیت باشد

چون شب روز مرا از تو عنایت باشد
چون ز سرتا بقدم لطفی و جانی و کرم
طالب و صل نیم بنده فرمان تو ام
فتنه نخفت بدست روزولی معلوم است
عالی کرشودم دشمن از ان باکی نیست
حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
آن کرمی که تو از غایت لطف کرمست
اگر از صحف حسنت و رقی شرح دهم

مولس جان حسین است جفا و ستمت

که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

کمان آفتاب شمع شب افروز گشته بود
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

دوش از جمال دوست شرم روز گشته بود
اقبال بود به نفس و بخت گشته یار

در هر طرف شکفته کلی سرو قاسمی
پروانه داشت شمع من از من و لیک دو
مرا قران مشتری و قباب من
آن ماه چارده بکر یارده مرا

در ماه دمی بین که چه نورز گشته بود
بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود
باسن قرین بر غنم بدآموز گشته بود
دوش از خندان غمزه عجز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین بیشتر اگر چه غم اندوز گشته بود

سلام من سوی آن شاه سرفراز برید
بنازنین حجبانی نیاز مندی ما
بیارگاه سلاطین پناه معشوقی
ازین ستمکش محروم ازان حریم حرم
حدیث مختصر می چون دبان او گویند
چو خصل بر محبت عشق کم عیار آه

پیام من بر آن ماه دلنواز برید
ازین شکسته مجبور پریشان برید
حقیر منندی و یکسندی نیاز برید
حکایتی بسوی محسّر مان راز برید
نه سچو غصّه من قصّه دراز برید
درون بونه دردش بی کداز برید

ز روی بنده نوازی حدیث در حسین
بجاک در که آن شاه سرفراز برید

دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند
هر که از مستی جام عشق ملک جهم نخورست
غره شاه می شود درویش این دگاہ آهش
ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو
ما خجالتنا بسی دریم لیکن آن که ایم
هر که اندیشد ز خجالتنا می زندگام شاه
موسید و دل سیه گشت از آنکه زان حسین

جان که امی او شده است و پادشاهی میکند
سلطنت از اوج مه تاپشت باهی میکند
در حقیقت هر که درویش است شاه می کند
زان اثر بانی که آه صاحب حکما می میکند
از کمال لطف بر دم غدر خول می میکند
من عجب دارم که چون سیل منای می کند
آبدیده لعل کون چهره کا می میکند

رندان یقینان که خرابات استند
از غمزه ساقی همه تشفته و مستند

بر خواسته اند از سرستی بارادت تا چشم بظاره آن باریکش دهند	را از روز که در میگرد عشق استند از دیدن غیب همه دیده بپستند
زان شورش وستی که ز بهستی نهراند از نشأ آن باده که از عشق قدیم است	بشکفت اگر ساغر و پیمان شکستند از جوی حوادث همه یکبار بجنبستند
دست از همه آفاق فشانند ز غیرت از ذوق بلا فوش خرابات خرابی	امی دوست بنیدیش که باری چه رستند در شوق ملی گوی سنا جات استند
از بهستی خود جانبستی بگریزند تا خلق ندانند که این طایفه هستند	

مانند حسین از سر کوفین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر که اساطان مایچه را کی روزی کند شمع در پیش نهد پروانه را و زهر او	بازش از رومی عنایت چاره آموزی کند گاه در مجلس کبریا گاه دلوزمی کند
سوی درگاهش باید عاشق سرگشته را هم جرات زور سدیم راحت دلهما از	کر نه انداز جمال آه قلا و وزمی کند گاه دل پاره سازد گاه دله وزمی کند
آن کند با جان شتاقان نسیم بمل او کو سیفر و آسمان هرگز چراغ صبح را	کمانه اطراف حدایق باد و روزمی کند ماه من چون چهره بکشد شب افروزی کند

گر حسین از طلعت دیدار باید بهره
طالع او بر فلک پیوسته فروزمی کند

عاشقان چون با خیال مایه خود پر خستند هر دم از نور تجلی چهره با افروختند	خلوت دل از غیر دوست خالی ستند در سعادت بر سر عالم علم افروختند
--	---

تا ز کسیر محبت سس خود را زار کنند
از جمال دوست ناکه عیب اکبر افتد
حال این آشفگان در درازا بپرس
که چو عود از آتش بحر عزیزان خستند
منزل ادنامی ایشان قاب تو بپس آید
چون دل پر درد ایشان شخکا و عشق شد

نقد دل در بوشه سودای او کد خستند
تیغ قربان بر سر نفس بهی خستند
کماندین گوشه بذر دوست چون پردند
که چونی با شکر لبهای جانان باختند
اسب همت را چو در میدان حدت باختند
رخت غیر از گوشه خاطر برون انداختند

نقد جان اندر قمارستان حدت کجین
با جریف نرود در عاشقی در باختند

سحر که باد نوزومی چو از گلزار می آید
بوی زلف رخسارش چو سن سوی گل آید
تو انخم در ره جانان با سانی سپیدان
دل آزرده و مجروح بر بیم یافتن مشکل
اگر در گوشه تنها حدیث درد دل گویم
چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار گلشن

مرا از بھر جان بخش نسیم یار می آید
گل و سنبل بچشم من سنان غار می آید
ولیکن زیستن بی دوست بس دشواری آید
دگر بهر لحظه آزار می برین آزار می آید
فغان و آه از درد دیو ار می آید
چو در کل بنگرم یادم از ان حس می آید

حسین اروصل دریا بی شمار دوست کن جا بجا
که جان بھر چنین روز می مراد کار می آید

برستان خرابات عشق مستانند
براق همت عالی بنایانه شوق
زهر چه هست بکلی دودیده بردوزند
نظر حرام شناسند جز بروی صلیب
کدامی کوی نیازند و خاک راه و لپکت

که نقد هر دو جهان با هیچ ستانند
دران فضا که بجز دوست نیست میرانند
ولی ز روی دارام خویش نتوانند
بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
فراز بسند قلم عشق سلطانند

شمان بی حشم و مفلسان محشمند فتاده بی سرو پا سین بر درد دلدار چولاله کر چه پس داغ بر جبک دارند	ازین طواف رسمی کس نمیانند ولی بگاه روش سروان همی دانند ز شوق چون گل نوری همیشه خندانند
---	--

برای آنکه ز غیرت بغیر دل ندهند
بر استانه دل چون حسین در باند

صباح عید ز بصر صبح بر خیزند بجال گوشه نشینان لغمزه بردارند لفس نفس چو سیحان زلب شفا بخشند چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد کسی ز خویش چو ره در حریم یار برد چو لوح عالم علوی قرارگاه شاست	بر آتش دل با آب زندگی ریزند هنر افتنه بهر گوشه بر انگیزند زمان زمان بجا چون زمانه بسترند ز کشته کشتن خود عاشقان پیریزند ز باد هست شوند و ز خویش بگریزند درین رصد که خاکی چو می بر انگیزند
--	--

حسین چون ز هوای حبیب خاکشود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آئینزند

ز نشت عشق چو تیر بار روان کردند کیکه زد قدمی در ره وفاداری سجود بهی کیمیای عشق بر می هزار جان کرامی بیکت نفس دادند بستر نخته او حی الیه مائوسه برای جلوه حسن و جمال خویش حبیب جمال دوست بر عارفان بود پیدا مرا به بندگی ازهر دو کون داده خلاص	سخت جان برن جسته یاران کردند بهر جفا و بهر جور بش استیجان کردند بیا بگو که درین ره که از یان کردند اگر چه دل بر بودند و قصد جان کردند رموز عاشق و معشوق را بیان کردند چو ساخت آینه نام او جهان کردند اگر چه در نظر غافلان نهان کردند ترا فریفته بند این آن کردند
--	---

خلیل عشق کز در دل حسین آمد
کز تشنه دل او باغ و گلستان کردند

<p>ای دوست پندار که سرت شتابند از باب طرب خوشتر ازین بزم نیابند دلایمی بجز خوشنشان نیر کبابند آنها که معیت بقوانین کنابند عشق تو در باختر جان بستانند که غرقه و که سوخته در تشنه آب</p>	<p>عید است حریفان ز می عشق خراب اسباب همه عیش درین بزم مهیاست چشمان غم اندوختگان جام پر از می علم نظر آموختن از عشق نیابند آهسته روای عمر گرامی که پیشیت از دست دل و دیده خود اهل میوای</p>
---	---

که تیر طایار و دو گر سنگت حوادث
مانند حسین از در توری تابند

<p>بغم نشین که رفیقان نازنین فرستند که همدان وفا پیشه کزین فرستند اگر چه خود بسوی روضه برین فرستند ز کفر خان نهی قد که در زمین فرستند از ان جهنم که بزرگان خورده برین فرستند که نافذ ان جواهر شناس دین فرستند</p>	<p>دلا ببال که یاران نازنین فرستند بایل و هر سیاهیز و کوشه بنشین دل شکسته ما را بر آتش افکندند سختی و کل ز زمین سید مدولیکت دیغ هنرمجوی که بازار فضل رایج نیست عجب مدار که گرفتار دین شود کاسد</p>
---	--

بوز برد در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سرا پرده یقین فرستند

<p>چرا از خواب بطلالت غیثوی بیدار برای غارت عمر تو قاصدان در کار تو منقطع ز رفیقان بوادای خوشخوار</p>	<p>ای سرفاقه کوس رحیل زدامی یار سیان بادیه تو خفته از هر سو دلا نکر که رفیقان هم نفس فرستند</p>
---	---

بشوق بند زنیقات صدق احرامی
و قوف در عرفات شریف عرفان کن
اگر بعد حرم ره نیتوانی برد
چرا نمیکنی ای دوست جان خود قربان
بکوی ترک سرو پای از طریق بکیش

که تا شوی همه عمره خویش بر خورار
لطواف کعبه حق از سر صف بگذار
نمای سعی که اندر حرم یاسی بار
چو دست داد ترا عید کعبه را ز دیدار
اگر کشند بزار می گر کشند بدار

حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
سج یاریده خاطر و بهیچ دیار

ز بی بوعده وصل تو جان ما سرور
چگونه دیده بدو زم زم نظرت که ندید
بسیکه طلعت حسن عذار عذار دید
بدور باد چشائی چشم مخورت
از آن خم آرشابی برای دفع خمار
شان کعبه و مانند بیت معمور است
چگونه کنه جلال ترا کند ادراک
چو فردن ز بی تو بخت پایدار آمد

بیا که چشم بد از تو همیشه با دادور
نظر نظیر تو در کائنات یک منظور
بود هر آینه و همت به پیش او معذور
چگونه مستی از باب دل بود مستور
روا بود چو تو ساقی و ما چنین مخمور
خوابه دل با چون عشق مست معمور
اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
ز پای دار ترس حسین منی منصور

ترا ز حال من زار مستی چه خبر
که شاهرا از غم و درد هر کجا چه خبر

تو نمازین جبهائی و نماز پرورده
چو دل ز مهر نگاری بهشته ای به
ترا که نیست بغیر از جفا و جور بین
اگر ترا سربایستی و دوستی باشد

ترا ز نور درون و نیاز ما چه خبر
ترا ز حالت عشق بی نوا چه خبر
ز رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر
ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بدشمنم نما رخ از آنکه اسعرا ز حسن و منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بدو غم تو انس گرفت

چه احتیاج بشادی و ازدواج خبر

چشم عاشق کس او گشت مبادر که
بسته دام غم عشق بسی هست ولیکن
من نیارم که کنم در رخ عیب نظر
که بهیم شمرده شتری ماه خصال
مگر از لطف دلم را بخبر دور نه چه قدر
آه که جان منکش نفسی بیش نماند
ای دل آزار جفا کار چه باشد که غمی
خان مان ما و سیه چشم بلا جوی مرا

کویا نیست بجز قصه منش کار در که
همچو من نیست درین دام گرفتار در که
گر چه یارم طلبد هر نفسی یار در که
نبرم رخت دل جان بخبر بدید که
کاسه قلب مرا بر سر باز در که
وان طبعیست آن جان همدم بجا در که
بر جراحات دلم مهرسم آزار در که
که گندی رخ تو رغبت دیدار در که

شد چنان مست از آن نرگس خم حسین

که خسارش نبرداده خمار در که

ای خسرو خوبان لبست از شمشیرین گاه تر
ای نازنین باز اگر بچاره کان استیگشی
از عشق خسار و لبست دل خون شده جان خسته
جانهای خوبان سوختی تنهانه عاشق بیکشی
بر بوی تو کل در چمن صد چاک زده جامه چون
خاک رهت گشتم ولی از بیم کردو دهنست
بگذشت نکات آه این یکن چه سود ایمی که
آواره عشقت بسی هستند در عالم ولی

هم دیده نادین ز تو عیبت ره عیاره
اول مرا کس چون منم از دیگران بچاره تر
وز سوز جان و خون لب جشکم در خساره تر
ای از تو خوبان خورده خون نواز نیمه خواره تر
وز روی غیرت جان من از جامه کل باره تر
دارم ز آب چشم خود خاک رهت همواره تر
کان که دارم نیست آن از سنگ خانه
انصاف ده خود و دین هیچ از حسین آواره تر

	<p>سینه خلوت خانه یار است خالی کن غیر رده در کعبه بیت راز آنکه کعبه نیست در</p>	
<p>تا ترا تلقین کند روح اقدس اسرار طیر طایر جان را نیار دگر دسوی دوست سیر دیده از غیرت بدوزم تانه بیند روی غیر من رضا دادم حسین این صلح را و صلح غیر</p>	<p>چون سلیمان با وجود سلطنت درویشی در دوز عشق حاصل کن کبی این پدال رشته جان پاکش و زهر مره سوزان کنم زاهدان اروضه رضوان و مارا کوی دشت</p>	
	<p>اگر طریقه آن در باست عشوه و نماز و طیفه من شفته نیست غیر سباز</p>	
<p>مرا نصیبه از آن آتش است سوز که از که از هوای قدا و مراست خسرو دراز چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شبباز که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز نمخند باز از عشق زهد و نماز بیا و نقد دو عالم بضر به دربار درون خلوت خاست کنند محرم را</p>	<p>سهم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش کجی ز فکر هانش مراست عیشی تنگ دلا چو دیده بدوزی زید هر دو جهان کسی به سر حقیقت شناخت میداند نیاز و درد بود رخت عاشق صادق قمار خانه زندان پاکباز اینجا است حجاب خویش توئی چون ترک خود پوئی</p>	
	<p>حسین بندگی دوست کار عشاق است ز بندگی که عاشق کشد ز دلبر باز</p>	
<p>که همچو زکست شوم خراب امروز بسا ن عمر برفتن کن شتاب امروز زستان تو دفتن هیچ باب امروز ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز</p>	<p>بیار ساقی کلخ شراب ناب امروز بیا که حاصل عمرم زمان صحبت نشست مرا که کعبه سر کوی شست ممکن نیست اگر بود سر عشرت بیا که هست مرا</p>	

ز تاب جبر تو جانم بجام دشمن سوخت
بصیدم نفس سرد میزند خورشید
فروغ روی تو آفاق را چنان بلرخت

بدوستی که رخ از دوستان ستاب امروز
مگر ز چهره بر فکند است نقاب امروز
که احتیاج ندارم با نقاب امروز

مگر ملک بدعای حسین امین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمرم بر خاک استمانش
هر ناوکی بلایی که شصت عشق آید
مهر و وفاست بدغم و صورت جفاش
ستی است در سر من از چشم پرچارش
جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
اندر فغانی کله دیدم بقای سرید
جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن

جان هزار چون من باد افغانی جانش
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش
آب بقاست مضمدر ضربت سناش
شوری است در دل من از شکر دهانش
من از طریق غفلت جو یا ز این دیش
وز عین بی نشانی دریا فتم نشانش
دارم امید رحمت از فضل بیکارش

چون خاک راه خواهی گشتن حسین دور
آن به که جان پاری بر خاک استمانش

بچشم او نظر میکنم دلا در ماه رخسارش
خلال عالم صورت بسل شد دیده دل
کاستان حقایق را چه ریختن تاراج
کنند شادی بود خرم دلی که عشق دارد غم
شکستیم چون به باب زار آمد ناله
چه راحت که می بینم جراحتهای جانان را
هدف گشته میرا سینه ز تیغ غمزه مستش

تو هم با دیده جان میتوانی دید دیدارش
بهل صورت که تا بینی جهانی بر زانویش
شام جان چو کشتانی رسد بونی ز نظرارش
شود آزاد در عالم هر آنکوشد که قمارش
غریزان و فاشیه بجان گشته خریدارش
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش
صدف گشته مرادیده زیا قوت که بهارش

کجا چون تو کو اسی را پسندیدار خود کرد
شاین کنج دل بران محل کنج اسرار

چو کنج خاص سلطانی باشد جز بوی رانی

شهی کاند ر همه عالم بخوبی نسبت کس مارش

نو شای جان که بشاند بدست خویش جانانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیر این
بکن پیر این هستی شوقش چاک نادان
چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی بجی
که از آب حیات امی ل نسبت میدهند حضرت
شهر اعدا شکست ملکون و کباب از دل کند جام
مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفرسید
خرد در کفر و در ایمان بسی می باید پردازد

برو کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یک دم

بیا پیش حسین آنکه شده اسرار پنهانش

این نیم ره یافته در مجلس سلطان خویش
دیوان کریم و ز آنداز حبس بنار
دارم از دیده شرابی و کبابی از بکر
داشتم پنهان که از پنهان باشم مجتنب
راز من از اشک شرح و روی زردم فاش
از جبر محتما می او دارم راحتا بسی
جو هر کان را سلاطین معانی طالبند
که بر می کان نمی یابند غواصان عشق

جان و هم شکرانه چون دیدم من جانان
من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
تا خیال دوست آرامشی همان خویش
باده چون ساقی رستم از پیمان خویش
من نکردم تکه کار قصه پنهان خویش
زانکه از روشنی می باید دل دران خویش
شکر از درگاه باری یافتیم در میان خویش
شادی جان بسی کو یافت در میان خویش

شاهی دینی و هم عقی شود آن حسین
این که دارا از گرم گرتو بخوانی آن خویش

چو جان خویش خلق جهان بکشد
حدیث عشق منصف بر سر قاف از دارش
فراغی است مرا از بشت و کلازش
بجو سعادت آن تا شومی طلبکارش
که شد دید جهان از فروغ انوارش
دلی که آتش سودا و نوحه آتش
رذست عشق ندانم که چون شود کارش

اگر تو محرم عشقی کموی اسرارش
ز سر عشق خبر دار نیست هر عاشق
چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
که جستجوی نمود و بجام دل رسید
تو پروبال چو پروانه پیش شمع بسوز
ز وصل یار گرامی اثر نمیباید
زمن بریدل خسته و لبش آویخت

حسین بیل نکردی بروضه رضوان
اگر بروضه نبود می آید دلدارش

سزد که باز گوید بهیچا پس رازش
اگر ز غیرت او واقفی و از نازش
براق برق روشن یافتی همی تازش
که بر تر است زعرش مجید پروازش
شود خلاص صبا می عقل پروازش
که هر چه بند طریق تو شد بر اندازش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
دلاد و دیده بدوز و بغیرش منکر
اگر سواره عشقی و طالب معراج
مدار در نفس فرشی آنچنان مرغی
چو عشق ساقی مجاس شود که ام خود
رسید و دوش بگو شمع عالم معنی

حسین حال دل خود با کس گفت و لیک
سرشت لعل و رخ زرد گشت غمازش

دارم چو زلفش حالی نشویش
خشت است بالین خاک نمیش

دیوانه گشتم بی آن پریش
از اشک وین و ذره سوزیدنی

بی نقش رویت رخسار زردم	از شک گلگون کشته نقش
دور از تو مارا ای نور دیده	کاهی در آیم کاهی در آتش
تا کی بذارم ای مونس جان	بی تو حیاتی چون مرک ناخوش
در گوی محنت دل کشته قربان	تیر غمت را جان کشته ترکش
غفل و دل درین نال در جان	بی تو نخواهم پیوندایشش
عاشق نخواهد جز درد در دست	گیرد خواهد صدهای سنجش

چشم حسین از نقش خالیت

مانند جنت باغیت دلکش

ای شک که نداری خبر از بیدل خویش	ز آتش هجر سوزان دل شیم زین پیش
از پلماک چو سنی کی بود اندیشه ترا	پادشاهان چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوای دل شیم فرمای	را خیم کر بزی زخم دگر بر دل ریش
غیبت در وصل تو مارا هوس و حور	غیبت در عشق تو مارا سر بیکانه خویش
دیگر آن را اگر از تیر بلا بسی هست	هست در گوی تو قربان شرم مذکب و
ناوک غمزه تو آنچه کند بر دل سن	تیغ قصاب ستم کند بر تن میش
آنکه از طره مشکین تو بوی بردست	عنبه و غالیه بویا عرق کل اندیش
بچو مورم کمر بند کیت بسته هنوز	که چه صد بار مکس دار بر اندیم امیش

لشت چون خانه رنور دلش حسین

غمزه شد لبی بس که بر وزد سرشیش

ورگستم از بود ریضایش	کردم سر خویشتن فدایش
گر خون من شکسته ریزد	حادث که بنالم از جایش
نادیده رخس چو مردم چشم	کردیم درون دیده جایش

از ناله شدند راست چون نال چون خج مکبش د بسته دل شد در شیوه دلبرست یکتا سرگشته بگردیدار گشته از مش بی دهر عار دارد	عشاق حزین بی نوایش در چین دوزلف مشک سایش کیوی سمنبری دو تایش خورشید چو ذره از بهوش آنکو چو حسین شد که ایش
---	---

سحر زلف غنیمت رسید مرده بکوش اگر تو طالب یاری سبحان دل بخروش

مکوی راز بجز کس چو د کات منمانی سجواب دیده که از دوست گشته مجبور خوش آمد می که ز خواب کران چو بر خیزی بیار ساقی کل زخ شراب دوشینه عقیده گشت مرا عقل ساقیا بر خیز از آن شراب بیاور که روح قسی	د بان بسته بر آور چو تم صهبا جوش بال شیم که چشم است مر ترا رو پوش نکار خویش تو بینی گرفته در اغوش که باز مست بدوشتم کشید چون شب ش عقال عقل بدر آن بدار روی بهوش نسیم جود آن بیکند چو من مدبوش
---	--

بیا حریف خوابات عشق و زین ساقی بجز شراب خدای خوشترین مغروش

شورین کرد عالم لعل شکر تبارش ما را ز عشق رویش آن آشتی در دل از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه باری از روی ابل همت باشد که شرم دارم با سن چگونه و رز دیار می و مهربانی آن سر و لاله عارض از دیده رفت دارم	شفت ساحت کارم زلفین بقیرارش کافاق ابیکم سوزد یکی شرارش بر سینه داغ حسرت داریم یاد کارش هنکام وصل جانان که جان کنم تبارش یاری که نیست هرگز در ملک حسن باریش چون لاله داغ بد دل و راز کل غدارش
---	---

در پامی جان من ماند آتیب ختم خارش
جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش

من دسته کل خود دادم نیت لیکن
کان راز کامرانی بی کل چیست ختم

چشم حسین در وی شکل خیال قدس
جویت بر ز آب و سر و لبست در کنارش

طالع دشت کان اثری نیست درین
بهر نظاره کسی را نظری نیست درین
شب آید و دم را سحری نیست درین
لایق خاک قدماش سحری نیست درین
این قدر هست که او را سحری نیست درین
کز مقالات تو او را شکر نیست درین

دوست در خانه و ما را خبری نیست درین
بر همه تافته مهر رخ منظور لیکت
همه آفاق پر از پر تو خورشید و هنوز
خواستم سر نهم و عذر قدوسش خواهم
بند به پیغده و خادم دو تو خواست
بطول می طبع من از شکر تو شیرین کام

می پردموی تو از شوق دل و جان حسین
لیکت بر بار زمی او بال دیری نیست درین

لیکن مراست و دل غمگین چو لاله داغ
تا لحظه نیستی خویشم و بد من داغ
خورشید را شب نتوان یافت با داغ
کرزه که از دست مرا غنبرین داغ
تا کی خرامی ای کل سیراب سوئی داغ
حاکم توئی و نیست برین ختمه جز باغ

عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ
ساقی ابل عشق فزونی زیاده کو
با عقل سویی دوست کسی را نمی برد
از کوی دوست میرسی ای باد شکبوی
در ناله است غلبه و زکشت ده چشم
دل بی تو سوخت چاره کارش ز کارش

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین
بشناس قدر طعمه طوطی مدد بر باغ

در سیم عشق ترا جان بحدف

ای تا و کت بلای ترا سینه نهد

هر دم هزار قافله دل شده تلف
چندین هزار عاشق جوینده مهر
عشاق کرد کعبه گویت کشیده صف
تا آستان عشق ترا کرده هم کشف
دو شیرکان عالم غیبی بریده کف
دریای پر زکوهر و محبوبی پر کف
بس باشندم بروذ قیاست همین شرف

در راه اشتیاق تو ای کعبه مراد
عالم پر از تجلی حسن تو وان گه
از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان
من استین زبرد و جهان بفرمانده ام
در خلوتی که جلوه که چون تو یغنی است
ای دل حجاب تن مطلب ناکه محبت
کرداغ بندگی تو ای شه برم بخاک

از میر و شهنه باک ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجه نجف

ای هزاران جان دل ایثار عشق
از پی ترسائی زنا ر عشق
کافری کو میکند انکار عشق
در خرابات غمش خمار عشق
دشمن جان خود هست و یار عشق
در حریم محرم اسرار عشق
میکش ای بیچاره بار می بار عشق
تا تو اسن دیدن دیدار عشق
کی شوک مانند من بهار عشق
شد بیومی عشق او کلزار عشق

تافت بر جان و دلم انوار عشق
بر میان جان خود بستیم باز
که بدیدی روی او نمون شدی
کردیمت از دردی دردی مرا
یاری جانان کسی باید که او
گشت محروم از سعادت آنکه نیست
چون ز گیتی بار محنت سبکش
خاک پامی دوست را در دیده کش
از جمال یار خود یابے شفا
غذایب از عشق چون شد یار کل

ای حسین از دوست نصرت بطلب
تا شوی چون یار بر خور از عشق

میسرد قد تو ای سر و خرامان رونق از می اعل تو یابد دل غمیده نشاط کل لعبد تو نیار شدن از پرده بران رونق جمل جهان که چه زمان جو باشد چه شود مجلس ارباب نظر کرکیش عالم از نور سه و محسوس چه رونق گیرد	پیش روی تو ندارد سه تابان رونق وز کل روی تو دارد چمن جان رونق ز آنکه او را بنمود پیش تو چندان رونق نیست بی روی تو در مجمع خوابان رونق گیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق گیرد از نور رخت دیده من آن رونق
--	--

حسن اشعار حسین از صفت شست آرمی
دارد از لغت نئی گفته حسان رونق

عزیزان و فایده بهار کبا دین منزل بمعنی کعبه جانه است این منزل که عالی ز خاکپای می این در که طلبگر دولت ای شای دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد وداع عمر نزدیک تو خود در روی نه آه ترا این خویشتن بینی بسمل شد دیده دل را مراد پیش دلداران بود جان با حقین	که می افراید از نورش صفای جان ابدل برای طوفش از هر سو بسته قفسان مجمل که هست این آیت رحمت شاه بر خاکان دل چه جای خواب این سکن که همراست سبعل رفیقان بار بستند و تو خوش نشسته غافل اگر دیدار میخوایی دید خویشتن بکسل ولیکن زیستن یکدم بود بد و نشان شکل
--	--

حسین از یار چون دوری جو پیش از عمر سحر
چو رفت آن حاصل عمرت چو دان عمر حاصل

هی غمزه ات کشیده خدایم کین دل از گشت عمر خویش ندانم چه جزو دل مقبول حضرت چنان مقبل که او جان با حق بروی تو ای دوست شایست	ترک کمان کش تو گرفته کین دل آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل داغ غلامی تو نبند بر جبین دل فرمان شدن به تیغ هوای تو دین دل
---	---

خاک در سراسی تو حسلد برین دل
چون باشدم ز سر تو مهر نکین دل
که هست جبرئیل نباشد این دل
جز حق ندیده دین غ دیدار بین دل

من فارغم ز روضه رفوان از آنکه هست
آید بجز خاتم دولت بدست من
آندم که دل باز ز سرارد مرند
آینه جمال خدائی و در رخت

همچون حسین عقل طریق جنون رفت
تا عشق دوست کرد مرا هم نشین دل

بیایشته دلان را بده زلال وصال
خیال روی تو بیکر دوم بگرد خیال
چرا حیات دهد مرده را نیم شمال
ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ظال
که از تو روی به یحیم بود ز عین ضلال
که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال
که هست از تو اسید و نا خیال محال
سبا و مهر جمال ترا کبوف و زوال

ز حد گذشت فراق تو امی فرشته خصال
ز من بریدی و رفتی ولیک پیوسته
اگر نه از سر کوی تو میسکند گذری
فنامی خویش همی خواهم از خدا که مرا
ز بار غم الف قدم ارچو دال شود
چگونه شیفته ماه عارضت نشوم
من از تو چشم سودت نمی توانم داشت
سبا و ماه عذار ترا خسوف محاق

در آرزوی صالت حسین نخست
ز مویه کشت چو موی و زمانه کشت چو مال

تا یکی ز آتش سودای تو بگذرد دل
اغلامی تو امروز هستی نازد دل
علم عشق تو روزی که برافرازد دل
که دو سبزه زنی درد تو می نازد دل
که بشادی نتواند که سپروازد دل

ای که با سوز غم عشق تو می سازد دل
که چه عار آیدم از شاهای ملک دو جهان
روح قدسی بجلیبت کشتی من آید
شهواریابی درمان دلم رنجی مشو
انچنان در غم عشق تو شدم متغرق

<p>کر چه در چک غمت خود وصف میورم زان سبب نام دل خود بزبان میارم کر نه آید لغامی تو بود روز جزا</p>	<p>هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل که تو میوزی و با سوز تو می سازد دل حاشی نه که بخت نظر اندازد دل</p>
<p>آنگاه را نظر از خلق جهان دوخت حسین که نهانی نظری با تو بسی باز دل</p>	
<p>چون تیره گشت روزم بی آن چراغ مفضل بی روی نازنینان از جان چه سود ایجان سازم بدایع دردش ز انروی من بگرد کام دلم زمانه از دست برد بیرون آن نور هر دو دیده وان احتاج آن جان سر هفتاد و پرسی ز نیجاست مست و لعل</p>	<p>بگذار تا بسوزم چون شمع آتش دل بی وصل چمنشینان از اندک چه حاصل دعش جانانجام و دل عین زایل یار بربا و هرگز کار زمانه حاصل از دین رفت لیکن بد دل گریه منزل جان هزار زیرک عقل هنر اعاقل</p>
<p>گر وصل و دوست جوئی بگذر حسین از خود ورنه کجا توانی گشتن بدوست و اصل</p>	
<p>کر من سر از آتشین دنیا بر آورم آتش زخم بخرسن ماه چپا داده در آب چشم خود چو سوم غرقه فنا از قاف قرب سر بر آورم بکبریا کلکون شوق را چو بچو لان در افکنم بیر لغت فیه ز آدم چو بشنوم از شوق شش بال و پر روح ساخته بیگانه با هویت حق آشنا شود</p>	<p>کرد از قمار طارم علی بر آورم کر یکت نفس سوز سودا بر آورم سر از میان آتش میسی بر آورم روزی دوسه چو نالت غنقا بر آورم کرد از نهاد کسب دینا بر آورم هر دم دم از حقایق هما بر آورم جان را با وج عرش مستی بر آورم یکدم ز سر هو چو هویدا بر آورم</p>

میوس صفت بنور تجلی فاشوم
 کرد در یاض خلد ز دوزخ نشانه
 کشتی عقل بشکنم اندر محبت
 از لا و هو چو جبر را هوت یافتم
 از لا طراز کسب ت نیکی چو ساخته
 قفل منگیم چو قفسینه ولی مدام
 ز غم عقل اگر علم افراخت من عشت
 در بستیم زستی خود دستم ارده
 بر سینه دست منم اگر نه نزدیک
 شوریده و از از بنه حشر الزمان
 از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش
 آتش فروزم از دل و در عالم فکرم
 سودای آرزو بدر آورم ز قصد دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 روزی اگر روم سوی کلزار خاشاک
 از شک خاره چمنه خوانم و آن شود
 اگر شرح در خویش بگویم بگو مبار
 بیدوست که برو خنده رضوان قدمم
 آتش سجان سوخته عاشقان زند
 غواص کشته کوهر دریای معرفت
 کرد در سرانمی غفلتم سوده باک نیت

و آنکه بجز نفس بدی صبا بر آورم
 آهی اگر بکشتن حورا بر آورم
 در فقر سحر لولو لا بر آورم
 در ملک عقل دست بنما بر آورم
 بس سرز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف تیغ بر آورم
 جانم ز نیتی سومی بالا بر آورم
 من سومی دوست دست نماند بر آورم
 آشوب و شور نشنه و غوغا بر آورم
 خاک شرمی با وج شریا بر آورم
 تاسن دُخان ز دجمنه سودا بر آورم
 خاک سید مسجد قضی بر آورم
 عقل قت است هیچ کتا بر آورم
 صد لغزه سپحو بلبل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کر من شیدا بر آورم
 پس خون دل ز صفحه صبا بر آورم
 آن نیتم که سر تماشا بر آورم
 آن آه آتشین که بهنا بر آورم
 از بھر من لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل هست بر آورم

هسچون حسین در تنق عالم خیال
هر دم هزار شا بد زیا بر آورم

نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام
وز دام آن سلاسل مشکین جسته ام
از بند علم و وسوسه عقل بسته ام
سین دست و دل دهن تپتی گسته ام
از روی مرحمت که لبی دل شکسته ام
تو عیسی زبانه و سن سینه خسته ام
جرم همین که دل بهوای تو بسته ام
آید و سببه طالع بخت بسته ام

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام
جستم ز قید هستی و از تنگ عافیت
چون در کند عشق تو جانم اسیر شد
تا دست محنت تو کر پیان جان گرفت
ای مولنس شکسته دلان کن عنایتی
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
خاکم بیاد دادی و جانم بهو خستی
بنمای ماه دولت خود تا بدولت

شد سالما که در طلب وصل چون حسین
من بر سید عده فردا نشسته ام

کعبه کوی ترا قبله دلهما دانیم
دیده برد و ختن از دیدن تو نتوانیم
کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
هم بخاک سر کوی تو که مانده ایم
پیشیم ز و تعال تو کل خندانیم

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
حشتم ما که همه بانا و ک محنت دوزانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
عوض کوی تو کر و روضه رضوان چندانیم
داغها بر جگر ما ست چو لاله لیکن

مالکدای دریا ریم و لیکن چو حسین
اندر مستلیم وفاداری اوسطا نیم

ز سوز جان پریش قیامت با کبریم
از آرزو جانب آتش ز صحن بر خیزیم

من آن شفته مستم که آن ساعت که بخیزیم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم

موی منعت بنور تجلی فاشوم
 کرد دریا ضلخه زود بخشت
 کشتی عقل بشکنم اندر محبت
 از لایو موج خجسته را هوس باقم
 از لایو از کشتی نیک چو ساقم
 قفل منکنیم چو قفسینه ولی مدام
 ز غم عقل اگر علم افراخت من عشق
 در بهستیم زستی خود دستم ادهم
 بر سینه دست منم اگر من در قیاب
 شوریده و از زبانه حشر الزمان
 از عرش مرغ سدره فرود آورم بفروش
 آتش فروزم از دل و در عالم نکم
 سودای آرزو بدر آورم ز قصد دل
 با عشق می بر آورم از عقل صد دما
 روزی اگر روم سوی کلزار خاشاک
 از شک خار چمنه خوانم و آن شود
 اگر شرح در خویش گویم کجوسار
 بیدوست کبره خنده رضوان قدم
 آتش سجان سوخته عاشقان زند
 غواص کشته کوهر دریای معرفت
 کرد در سرانمی غفلتم بوده باک نیست

و آنکه بجز نفس بدی صبا بر آورم
 آهی اگر به کشتن حورا بر آورم
 ز قفسر سحر لولو لالا بر آورم
 در ملک عقل دست بنما بر آورم
 بس سر ز جیب طلعت الا بر آورم
 لب بسته جوش چون خم صبا بر آورم
 تیغ نبرد در صف تیغ بر آورم
 جانم ز نیتی سومی بالا بر آورم
 من سومی دوست دست تنها بر آورم
 آشوب و شور نشنه و غوغا بر آورم
 خاک شرمی با وج شریا بر آورم
 تاسن دُخان ز دجسته سودا بر آورم
 خاک سید منجد قضی بر آورم
 عقل قت است هیچ کویا بر آورم
 صد لغزه سپحو فیل کویا بر آورم
 فریاد و ناله کر من شیدا بر آورم
 پس خون دل ز صخره صبا بر آورم
 آن نیت که سر تماشا بر آورم
 آن آه آتشین که پنهان بر آورم
 از بھر من لدن خضر است بر آورم
 از خوان فضل نقل مهن بر آورم

هسچون چین در تنق عالم خیال
هر دم هسزارش بد زیبا بر آورم

لفش هوا ز لوح دل خویش شسته ام
وز دام آن سلاسل مشکین جسته ام
از بند علم و وسوسه عقل بسته ام
سین دست و دل دهن تهی گسته ام
از روی مرحمت که لبی دل شکسته ام
تو عیسی زبانه و سن سینه خسته ام
جرم بهین که دل بهوای تو بسته ام
آید و سببه طالع بخت خسته ام

تا من خیال عارض تو لفتش بسته ام
جستم ز قید هشی و از سنگ عافیت
چون در کند عشق تو جانم اسیر شد
تا دست محنت تو کربان جان گرفته
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار
خاکم بیاد دادمی و جانم بهوشتی
بنمای ماه دولت خود تا بدولت

شد سالما که در طلب وصل چون حسین
من بر سید و عده فردا نشسته ام

کعبه کوی ترا قبله دلهما دانیم
دیده برد و ختن از دیدن تو ننوا نیم
کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
هم بخاک سه کوی تو که ما نستانیم
به نسیم زو و حال تو کل خندانیم

ما که در بادیه عشق تو سرگردانیم
حشم ما که همه با ناوک محنت دوزانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر
عوض کوی تو که رو خنده رضوان ببند
داغها بر جگر ما ست چو لاله لیکن

ما که دای در یاریم و لیکن چو حسین
اندر قتل و قادی اوسطانیم

ز سوز جان پریش قیامتها بر اگیرم
از آترو جانب آتش ز صحن بر خیزم

من آن افقنه مستم که آن ساعت که بخیزم
خلیل عشق دلام ز آتش لکشی دارم

بدان ساقی چو سویتهم هزاران بوتی بگشتم اگر دانم که دلدارم کشت تیغ و کشت دازم اگر آن عیسی جان را که از افتد بجا کن خیال دست در خلوت چو با جانم بیاورید	ز جام عشق چون ستم چه مرد ز پر بیرم برهنه رو به تیغ آرم بجان خویش بفرم ز انعام سبائی چو کرد از خاک بفرم مراد گیر نمی شاید که با هر کس بایزیم
---	--

من این بار حسینی را فرو گشتن نمی یارم
اگر چه هر نفس مشک ز اشک دیده میزنم

دل خیاره ام کم شد بکوی یار میجویم ز کشتنهای روحانی چنین ملک گیرم چشم او بعباری دان قلب می دردد چو دانستم که آن عیسی پی تیمار می آید چنان با سوز عشق از خوش ستم دل که در شرم اگر که زنی خویشی نظر در عالم اندازم چنان سختی که در خوابش بهشتان می نماید	دل کشته خود از آن لدار میجویم قفس چون بشکند او در آن کلزار میجویم من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم دل شفته خود را کنون بیمار میجویم بجای شربت کوثر حریق نار میجویم از و آئینه می سازم در و دیدار میجویم چو رهبر سخت بیدارش من بیدار میجویم
---	--

حسین این تاج دار بهامراک در نظر آید
سر سودائی خود را بریزد از می جویم

ستم که با تو زمانی وصال می بینم بر استمان که بهشتیم بهشت را تا تن تو می لطیف در سختی بهمن یاسن تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم سزای خسر شاهی دینی و عقی است که ربان تو نازل شد استایت حسن	بجای وصل بهما خیال می بینم بر استمان تو خود را مجال می بینم سیان جان و بدن اقبال می بینم که در فراق صبور می محال می بینم سبری که در قدست با پمال می بینم که در تو غایت حسن و جمال می بینم
---	--

اگر چه میل باغ معانیم خود را
ببحر عشق فرو رو حسین و حال طلب
بوصف لاله روی تو لال می بینم
که غیر عشق همه میل و قال می بینم

بوئی ز گلستان تو ما چون بشیدیم
از خود بر سیدیم و بدان سومی دویدیم

از بال و پر خویش چو کردیم تیرا
عمری چو دران پادیه سرشته بختیم
بابال و پر عشق دران راه پریدیم
آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
امی و امی که چون حلقه بران درشتیم
وز صد سرا بانگ درانی شنیدیم
چون بار ندادند و در می هم نکشادند
فریاد و فغان نازل شفته کشیدیم

گفتند حسین از چه فغان است و خروشان
ما خلوت خاص از بی هر کس نگزیدیم

قل در ماستی و پندار تو دیدیم
منقح ترافیت درین باب فتوحی
با خویش مشوبسته که ما جمله کلیدیم
از بستگی بند یکبار رسیدیم
در همتی با آتش عشقش چو در افتاد
تا وصله اقبال بدو زیم و وصالش
در عشق پس خرقه ناموس دریدیم

حاصل همه این است که امی ما در این آه
پیوسته بیاریم چو از خویش بریدیم

امی گشته است عشقت روز بهت جام
هر ذره ز خاکم سرست عشق باشد
مستی جان بماند روزی که من مانم
چون ذره با برآید از خاک استخوانم
فکر بهشت و دوزخ دارند اهل آتش
سنست عشق جانان فارغ ز این آثم
کفتی بغیر منکر که طالب حبیبی
والله که در دو کیستی غیر از تو من ندانم
از روی مهر بانی امی به بیا خرامان
تا نقد جان و دلا در پای تو فشانم

چون بچاکس نشانی با خود نیافت از تو در جستن نشانت از خویش بی نشانم

اسرار عشق جانان دادم حسین بکین

چون محرمی ندارم گفتن نیست توانم

رضا دادم بقی و اگر غارت کند جانم
زخم عشق او سازم که زخمش بر سرم جانت
غمی ز عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم
مرامت چو طور آمارادت وادی آید
مرامت چنان آید که گزاش کنی میرم
مرا گویند که آرام دل از دلدار دیگر جو
ز روی پاکبازش هنوزم خجلتی باشد
مرا چون نیست کس محرم عشقش چون آیدم

که جان صد چوس باد اذای عشق جانانم
بر باغ درد او سوزم که درد او ست در انم
بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرام
درخت آتش عشق است و من بوی بن عمر انم
بست آب جوان باز دست خضر نشانم
بمعاذ الله که در عالم دلارامی دگر دادم
نگاه جلوه حسنش اگر صد جان برانم
چو دیوانه نمی یابم چرا زنجیر حبس بانم

حسین از گفتگو بگذر کوباس حدیث او

که تا سر این بنای بکوشش تو فرو خوانم

وقت است که ما جانب میخانه شویم
جرعه چون بشیدیم ز خجانه عشق
آشنای حرم عشق چو کشتیم کنون
مجلس ما چو شمع رخ او روشن شد
ما که از جام تنجی ز جالش ستیم
کنج ویران چو بود مخزن کنج شایسته
قطره با شیم جدا کشته و بحر احد
بچو آئینه صافی همه یکب رو با شیم

چون پری ساقی باشد همه دیوانه شویم
عهد و پیمان شکنیم از پی میانه شویم
خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
حاش الله که در عاقل و فرزانه شویم
از پی کنج حقایق همه دیوانه شویم
غوطه در بحر خوریم و همه در دانه شویم
چند دوری و دوسر سوچ مثلثانه شویم

جدا شادی بران حال که ما بهم جو حسین
بجو دوست ز آن غمزه ستانه شوم

من آشفته و شیدا چو تنهای تو دارم کل صد برک بنویم سمن و لاله نجویم بجهان شورش و غوغا چه عجب از شنشیدا دل از ملک و دوعالم نشود فرخ و خرم بتماش که جنت چو روم دیده به بندم چو مرا هست تنس که شکاری تو باشم	ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم که درین باغ هوای کل رعای تو دارم که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم ز غم عشق جگر سوز دل آرای تو دارم من دلخسته پنهان چو قاشای تو دارم همه روی دل از آن زد سوی صحرای تو دارم
--	---

چو حسین از سر دلش تو چون شکر نکویم
که بسی نجات و سعادت ز عطا هایت تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم که است زهره که آرد زیار من خبری چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من ز خون دیل شود روی زرد من بگلین اگر کشند مرا دشمنان بجز رجف چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی	که کی بود که رسد قاصدی دلدارم و یاز من ببرد خدمتی سوای یارم ز بیم بدیان دمر دن سنی آرم شب فراق چو از روز وصل مای آرم من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم ز من که رفتی و ماندی بر آری زارم
--	---

چو قدر دلبر و آداب عشق ما داریم
بیا که روی تو بینیم و جان برفشانیم

جمال صورت جان بردر تو ما دیدم در ای حسن تراد دل فریب دلدار است اگر چه سوخته اش فراق تو نیم	در آن کمال که صورت کاشت چهره نیم که ما بجان و دل دوست طالب آنیم بمن وصل تو از بهر داد بستانیم
--	---

به تحفه کر زورت آور و صبا کردی بدایتی چو ز کثافت سیح کشف نکشت	بخاکهای تو کور ابدیده بنشانیم کنون بگفتب عشق تو تخته می خوانیم
از آن زمان که غلام کینه تو شدیم حسین دار و را قلم عشق سلطانیم	
من گفتم که غالب دیدار او شوم او یوسف عزیز و مراد است بس تھی در صحر عشق طوطی شیرین سخن منم او یاد شاه مملکت حسن من کدا یاری که در زمانه شجوش یار نیست بر بومی پریشانی ز لب آن مسیح دم با این همه فدایش کنم جان خویش تن کر باغ وصل بچو منی را مجال نیست	یا صیبت لغد من که خردار او شوم شرم آیدم که بر سر یازار او شوم تا طعمه جو ز لعل شکر بار او شوم یا رب چگونه محرم اسرار او شوم بست آرزوی خام که من یار او شوم آن دولت از کجاست که یار او شوم یاری ز مخلصان هوادار او شوم از دور لیل کل رخسار او شوم
از آدمی و کون چو اربند کی است خواهم که چون حسین گرفتار او شوم	
روزی که من بداغ غمت از جهان روم در چشم من چو خار نماید کل چین در هر طرف کلی است هوا جو میل از تو حجاب من بکل از من است و بس جانم نشانه ساز و درویر غم نشان من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار بکش حسین پای دل جان ز قید تن	بد مهرم از زکومی تو سومی جهان روم بی تو زیبستان لبومی دوستان روم من میل نیم که بهر کاستان روم بر خیزد این حجاب چو من از میان روم باشد بدن نشانه بر لبی نشان روم بابال عشق که لبی می سمتان روم تا من بشی بجانب آن جانان روم

ای شهریار حسن ترا ما شناختیم

اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

کیدل شدیم و یک صفت کبر و شکر کن
تا بر محاک عشق نمانیم کم عیا
ره در قمار خانه عشقت بیاختیم
از مصر تا ختن یکی تا ختن رسید
تا مار در دیار دل ما نزول کرد

باز آمدیم از همه و با تو شناختیم
در بولته بلامی تو عسری که اخیتم
تا هر چه بود در ره سودا بختیم
اسبی که در طریق بهوای تو اخیتم
ششیر سنج بر سر اغیار آخیتم

گفتا چو سبخت نمود دل از عشق احسین

مادر کنار خویش چو چنگش نوختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم
سزد که بر سر عالم علم بر فرازم
بجز آتش سدا ای تو بهی سازم
اگر چه پیخود و مجنون شدم هزاران شکم
بر آستان تو چون آستان مقیم شوم
ز خدمت زوم زانکه از غلامی است

بغیر تو ز تو چیزی در نمیجویم
کز آن مان که غلام تو م شمشیر
سندرم من داین آتش است و لخوا
که از لطافت لیلی خویش آگاهم
اگر بعد جلالت نمیدهی هم
همه سعادت و اقبال نصب و جاسم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را

بگویش تو چه رسد ناله سحرگاهم

در راه شهرستان جان از عشق شه بهر کنم
آیم بدیای قدم و ز فرق سر سازم قدم
در دار ضرب کبریا از عشق جویم کیسا
شمع ارگوبد ترک سر نورش نکند و بیشتر

در خاک پای عاشقان برفق میزنم
در بحر چون غوطی خورم دهن پرانگویم
میرسن جود خویش را بگردانم انگیزم
من نیز از سوز بحر چون شمع ترک سر کنم

چون از محاسن آن سستد بدم خمیانی کنم رخساره گلگون او چون باده بیانی کند سرمی که در سردابها پنهان کند با بابل در هر جمیلی حسن تو شفته میدار و مرا	من از صدق سازم قروح و زجران خود کنم من عقل زاهد رنگ راست می احمر کنم چون وقت کشف را شد من فاش بنمیزم می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم
--	--

ای عشق بر درگاه خوره ده جبین مرا
تا شاهی ببرد و جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شده آمد که خناری کنم چون دوست آمد پیش من شد عشق بازی کنم یوسف چو بر کرسی دل نشست اندر چرا تدبیر کار عاشقان زور و زاری بود من آن نیم کریم سراپی از ره یاری کنم کویند جستجوی تو در راه او بجا صلت	در دور این ساقی چرا دعوی شایری کنم چون عشق او شد خویش من از خویش هزای کنم هر چند بی سرمایه ام یاری خریداری کنم چون من ندارم زور و زار از سوز دل از یاری کنم در ره چو بنیادم قدم سرد سر یاری کنم زین به چه باشد حاصل کور طلبکاری کنم
---	--

دو شمع خیال لستان گفت بحسین ناتوان
بستان دل از هر دو جهان تا لطف دلاری کنم

گرد زمین آسمان من سالها گردیده ام تا دل بعفت بسته ام از قید تنی رسته ام در خازن آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل هر کس بیایا ز جهان سودای سودی میکند تا جان بکار رضا شد عند لب جان فزا هر کس عیاج درو خود جوید پی آرام جان چون راه علم و عقل دیدم که پیچا پیچ بود	روشن بباد اچشم من چون تو می گردیده ام چون با غمت پیوسته ام از خوشی تن بریده ام در کاشن روحانیان منزل آنان بگزیده ام من سودا با بغر و خسته سودای تو بخزیده ام از قربت خار بلا در میان احت چیده ام لیکن من شفته دل با بدوت آرا سیده ام ای یار من کیبار کی در عاشقی سحیده ام
--	---

عاقل ملک عافیت پیوسته کوتنهاشین کاین بارسن یکبار کی از عافیت بریدیم

تا چون حسین از ابل دل یایم صفای طاری

عمری بخاک بند کی روی و فامالیده ام

ز روی لطف اگر می به شبی آئی بهمانم سر و جان گرامی را بخاک پایت افشانم
غباری که سر کویت نسیم صبحدم آرد بخاک پای تو کان آرد و دیده بنشانم
بگاه جلوه حسنت تو انم با ختن جان را ولیکن دیده از رویت گرفتن باز تو انم
چون از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم نباشد رغبتی هرگز بکاشنهای رضوانم
ترا خون بر بختن بنید که ز خست مرهم جات مرا جان با ختن بخاید که من مشتاق جانا نم
حدیث معجبت و دوزخ کند از باب بن آید چمن حیران جانا نم نه این دانه نه آن دانه

چو عید اکبر از وصلت حسین بنیوا یا بد

زهی دولت اگر سازی به تیغ عشق قربانم

تا سر بر آستان در یار می کشیم پا در حریم کعبه احوار می کشیم
بر لحظه صد کنایه خطا می کشیم باز چشم امید بر گرم یار می کشیم
چون کاف کوه قاف شکافدار کنند بار می که ما برین دل انکار می کشیم
چون شادی وصال تو مار انداز دست دل بر غم فراق تو ناچار می کشیم
اول باب دیده خود غسل می کنیم آنگاه بر درت لب رخسار می کشیم
تا سر بر آستان نهادیم پای فقر بر بهفت فرق کسبید دوار می کشیم
ز انفاس نشت مجاس ما مشکبوی ما تمت بناف آهوی ما تاری می کشیم

روی خلاص هست ربند بلا سین

چون دل بدان دو طره طار می کشیم

ای از فروغ روی نور روشن برای چشم وی خاک آستان درت تیتای چشم

<p>یکانه ز آشنایم و از خویش بخیر رفت ز پیش چشم نشستی درون دل شبهای تیره به بحریت نبرد می بهر نثار پای خیال تو روز و شب که خون چشم من غم تو ریخت باک نیست تا آتش دلم بجبال تو کم رسد در رکند اریسل قنایا دیر نیست</p>	<p>تا شد خیال روی تو ام آشنای چشم کوئی گرفت خاطر از غنای چشم که نیستی فروغ رخت رهنمای چشم پر دُر و گوهر است مراد بجای چشم شادم بدین که داد لب خنهای چشم چو سته آب میزنم اندر فضا می چشم زانرو قناده است خلل در بنای چشم</p>
--	---

کجاست خاک پای تو ای خورشید کرد
دارد حسین جسته هید شغای چشم

<p>و قتی نظر بطلعت منظور داشتم شبه از عکس چهره چون آفتاب و او شاه ملک حسن و من از مهر روی او با پسته دمان و لب او فراق غتی دردا که آن طبیب میسی نفس نکرد ایا بود که نزد من آید ز روی مهر از شکست سرخ و چهره زردم فشانده</p>	<p>با آن پری ترا غتی از جور داشتم مانده ام مشعل نور داشتم رای میر و رایت منصور داشتم از فکر لغت با دهنه انکور داشتم اندیشه که عاشق رنجور داشتم ماهی که بر خش نظر از دور داشتم رازی که در دل از همه مستور داشتم</p>
---	--

می یافت قوت روح ریافت او بین
نظمی از ان چو لوء و غمخور داشتم

<p>بی تو چون طره تو حال مشوش دارم بشکر خنده شیرین لب میگون بکشت بایم بر فرق فلک می نیم از روی شرم</p>	<p>همچو زلف تو وطن بر سرش دارم که هوای شکو و باد بی غش دارم تا که از خاک سرگومی تو سطرش دارم</p>
---	--

که چه محزون بچون شهر شهرم چید
ای جفاکش ز آه دلم اندیش که من
روز شب در هوس نقش کل رخسارت
مخت و رنج و غنا و غم و اندوه و بلا
همدم بنده جمعی که پریشان حال اند

من که سودای تو ای حور پریش دارم
تیر آهی نه که از ناوک ارش دارم
خانه دیده بگلگونه منقش دارم
سود و سرمایه ز سودای تو هیش دارم
هیچ زلف تو از آنحال شوش دارم

من پاری دهان لب قندت چنین
شعر شیرین روان پرورد لاکش دارم

که چه از دست غمت حال پریشان دارم
جانم چه باشد که از دلدل نتوانم بر دست
از یقمان مقام سرکویت چو شدم
این همه شور من از شکر شیرین تو است
بادم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
ماجرای دل من دیده بدم بنمود
از خیالت شب و شبنم شکایت کردم
بگرشتم نظری کرد بسوی من و گفت
روی بنام و بدان قامت رعنا بخرام

نغم ترک غم عشق تو تا جان دارم
من که در سر هوس صحبت جانان دارم
کافر من که هوس روضه رضوان دارم
وین همه گریه از آن پشته خندان دارم
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم
زان شکایت همه از دیده گریان دارم
که طبعی نه من حال پریشان دارم
تو که اُمی که چو تو خسته فراوان دارم
که هوای من و سرچشمه امان دارم

کم مبادا الفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو در مان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم
از هجر بنیان کو خواه بنالم
نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم

یا قصه سوز جگر خویش نویسم
یا وصف جلیسان بداندیش نویسم
یا خود شدم دور جفاکش نویسم

<p>دانم که دلت بر من بیا رونوزد ترسم که کند دشمن من طعنه آید</p>	<p>کرگشته از سوز دل خویش نویسم در نامه اگر نام ترا پیش نویسم</p>
<p>کو هم نفسی با بر سلطان برساند سطر می جو حسین از من در پیش نویسم</p>	
<p>ما بسودای تو از راه دراز آمده ایم ناز غنی تو اگر ناز کنی میرسدت از غمت سوخته و طالب درمان شده سینه پر داخته از غیر ز غیرت آگاه کربا سیم طواف حرم کعبه رو است باز کن پرده رخ زانکه در خانه دل از تو شاهی و ز ما بندگی درگاهت طاق ابروی تو طاق است بخجی زانو</p>	<p>نازیکن که بصد کونه نیاز آمده ایم ما که ایان بنیاز از پی نیاز آمده ایم با تو در ساخته و از همسر باز آمده ایم در حرم حرمت محرم را ز آمده ایم کز سر صدق و صفا سومی حجاز آمده ایم کرده بر غیر تو ایدوست فرا ز آمده ایم بھر حاجت ببر بنده نواز آمده ایم تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده ایم</p>
<p>رشته شمع دل از زلف عشقت چوین سالما سوخته با سوز و کداز آمده ایم</p>	
<p>ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم دل بر گرفته ایم ز هستی خویش تن بھر غذای طوطی طبع سخن که از تا گوشوار گوش دل جان خود کنیم با عاقلان گذاشته آئین عقل را در سجنون بدر رشته عشق کرده کوش تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد</p>	<p>چون شمع زلفش دل خود در گرفته ایم زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم از بسته تو طعمه شکر گرفته ایم از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم با عاشقان طریقه دیگر گرفته ایم زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته ایم ما زبدم صراحتی مرا غر گرفته ایم</p>

مدرسه

هر دم بوی آن لب میگویند مصطبه
دانسته ایم ماکه سنی سروا بر است

جام لبالب از می احمد گرفته ایم
چون قد دلفریب تو در بر گرفته ایم

منصور وارد دل سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان و دل از درد تو داغی دارم
از خیال قد چون سرو رخ گل نکت
چون تو در انجمن آئی نه تابان چکنم
حالت ملوخر است تو دانی ز دلم
من بفریاد رقیب از سر کویت نروم
من که بروی تو از طرقات آشفته نرم

با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
راستی در نظر آراسته باغی دارم
پیش خورشید چه پروای مرا چنی دارم
من بسوالم بخدا رسم بلاغی دارم
شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
غیت عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یاد کارم ز تو این است که من بچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکبم از رخ جانان نشود چکنم
شراب شک و کباب بکرمیتا شد
هزار جبه نمودم که راز نکشایم
بر آن شدم که در آه آتشین بزم
میرم نشود سر عشق پوشیدن
بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز

جدا شدن ز تو ای جان نشود چکنم
ولی خیال تو همان نشود چکنم
زدست دین گریان نشود چکنم
رنوز سینه بریان نشود چکنم
فروغ مهر چو پنهان نشود چکنم
چو این معامله استان نشود چکنم

دوای درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدردمان نشود چکنم

و ز بھر تو شه عشق جمال تومی بریم

ما بارتن نکوی وصال تومی بریم

تا دوست راز دوست بود یاد کارلی
دل‌های ما بدام بلامیثو داسیر
ننک وجود خویشتن از روی سبکت
چون مصریان بضاعت ماتنک شکرآ
مانند خضر جاشنی چشمه حیات

دل با تو می‌بیم و خیال تو می‌بریم
هر دم که نام دانه خال تو می‌بریم
از خاک مستمان جلال تو می‌بریم
زیرا که نکته زلفت تو می‌بریم
از لفظ همجو آب زلال تو می‌بریم

جای حسین هست نفیم درت ولیک
بار بدن ز بیم طلال تو می‌بریم

نبودم یک نفس طاقت چشم از یار بیدم
بجاست ای لارام که تا غایب شدم از تو
شدم صید و همی گفتم که بر بندی بفرارم
اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز
در ایام فراق تو ز غیرت دو ختم دیده
بخاک می‌تو جانما که کل چشم خود سازم
چو من دیوانه عشقم نخواهد دشتن بودی

کنون در خواب اگر منم خیال تو خورندم
بدل شاق دیدارم بجات آرزو مند
بنا که از جدائیهما جدا شد بندار بندم
بگردانست گرد می‌شستن نیز پیوستم
نه پنداری که دور از تو نظر بر غیرت فکرم
اگر باد آورد گرد می‌رخوار زم و سمرقندم
اگر حاکم نهند بندم و کر عاق دهد پیوستم

مرا گفتی حسین از من بگشت برگزیدی رفتی
نگذرم دلخ تو جانما ولیکن جان بسی گندم

یاری که ز جان دوست‌ترش داشته بودم
وز بندگی آن شه‌خوبان زمانه
از بهر شرف خاک قدم‌هایش چو پیر
دامن ز جهان و بردامان هوایش
پنداشته بودم که شود مونس جانم

و نذر دل و جان تخم غمش کاشته بودم
صدرایت و اقبال برافراشته بودم
در چشم جهان بین خود افراشته بودم
از دست دل غمزده نگذاشته بودم
الکون نه چنانست که پنداشته بودم

انگاشته بودم که شوم محرم رازش | بود است خطا آنچه سن انگاشته بودم

بگذشت مرا هیچ حسین و بدش هم
نگذاشت که آشفته دل داشته بودم

ما جگر سوختگان باغم دلدار خویشیم
ای حکیم از پی آزادی مارنچه شو
در علاج دل عیپاره مارنچ سبر
ما که سودا زدگان سر بازار غمیم
دیگران که تماشای جمال تو خوش اند
آتش افروز د بغم سوز و زخمی بنواز
عند لیسان دل آشفته کنار تویم
سینه مجروح ولی باله مار خویشیم
زانکه در داغ غم عشق گرفتار خویشیم
که چو چشم خوش او خسته و بیمار خویشیم
سود و سرمایه اگر رفت بیازار خویشیم
تأشب و روز بیک وعده دیدار خویشیم
که جگر خسته و دل سوخته و زار خویشیم
بامید کمال اگر زخم زنده خار خویشیم

کی ز آزار تو بیراستد جان حسین
زخم چون از تو رسد بایمه آزار خویشیم

گر بود هزار جان باغم عشق او خیشیم
خضر ز آب زندگی خوش ترید چنانکین
من که ز عشق مردم هر نفس آرزو کند
بر سر قطع نیستی پایی نیازا گر خیم
باده عشق می برد و در سر خار عقل
شش چه هست چون نفس جایی داد نمی خیم
سن که لعشق زنده ام مت جان حرام
از هوس جمال و زنده در آب آیم
بهر لقای جاودان آب حیات پی
روح قدس بیکند بر سر آیم
ساقی عاشقان به زبان عیاب پی
ظایر انگاشته من نه سیران پی

آتش شلیق تو سوخت دل حسین را
شمع صفت ولیک سن بایمه سوز دل خویشیم

سرشته درین بادیه تا چند پیویم
ای لعبه مقصود نرا از که پیویم

ما شیفته باد صبا نیم شب و روز
 کرد در حرمت محرم اسرار نباشیم
 در دین و فاسجده امانت نمازی
 بر بستی مانست فغانی بزن ای عشق
 رقص و طرب ما همه از رخ تو باشد
 ما همچو حسین از غمت آشفته سر شقیم

باشد که نسبی ز ریاض تو بسوئیم
 باری نه بس است این که گدای سر کوئیم
 تا چهره بخون دل آشفته بشوئیم
 چون غرقه بحریم چو محتاج بسوئیم
 کما ندر خم چو کان رضای تو چو کوئیم
 معذور همی دار که شفت به کوئیم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
 جفت مکن که بجان بنده وفادارم

اگر ز کوی تو گردی بمن ساند باد
 مرا به تیغ جفا گشتند ممکن نیست
 بجو روی نه پیم ز آستانه یار
 طبیب درد سرم کومه برای علاج
 گدایم در که ارباب فقر تا شده ام
 ز کرد کبر و ریاد اسن دل فاش ندیم
 مس و جود بگو شش گنه ز خالص

بخاک پای تو کان را چو تو تیارم
 که دست مهر ز فقران دوست و دارم
 که سالهاست که سر بر در رضا دارم
 که سن بذر در غنم عشق او دو دارم
 هزار گونه فراغت زیادت دارم
 که روی در حرم خاص کبریا دارم
 چو از خجالت گرانایه کمی دارم

حسین از گرم ایزدی مشه تو سید
 که من زمر حمت تو اسید ما دارم

شب اگر بگشت درد آرزوی تو ام
 تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز
 مرا چه زبیره که لاف از غلامی تو نغم
 در آن اسید که روزی وصال بدیایم

نیم صبح دهد زندگی بیوی تو ام
 ز دل نیرو و دای جان هوای بی تو ام
 غلام حلقه بگو شش سگان کوی تو ام
 گذشت عمر گرامی بختجوی تو ام

کشان کشان به بستم بر بندون زخم	که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی تو ام
حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیکن	مرا از آن چه خبر چون بخت کوی تو ام

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هموز و اله و شهید از آرزوی تو ام

با درد غم عشق تو درمان شناسم	آشفته یارم سرو سامان شناسم
جان و دل من سوخته تش عشت	من سوخته دل و زخم رضوان شناسم
من طوطی مشکر تشکن محاسنم	بلبل چونیم باغ و گلستان شناسم
شادی طلبان از غم جانان نگریند	من شادی جان جز غم جانان شناسم
پرمانه صفت سوختن طایر جان	چون عارض تو شمع شبتان شناسم
عزیزیت که در روضه جانای کل خندان	جز قاست تو سرو خرامان شناسم
جز موسی سمن سامی تو در روی لارم	اندر شب تیره مه تابان شناسم
عشقت که روزنده جا وید شود جان	جز عشق در حقیقه حبه ان شناسم

گفتی که حسین از همه کس سینه پیرو
والله که در او غیر تو ای جان شناسم

تا خاک صفت سحکف آن سر کویم	بی دردم اگر روضه فردوس بگویم
چون آن صنم سوی بیان فت زخم	از ناله جوانی شده وزمیر چو بگویم
که شعله شغری شدم از شوق محبت	چون فت ز شمر آنکه سن شفته اویم
عیسی دم من چون سربهار ندارد	پیش که روم در دین خود بکه گویم
که دم قدم از سر که روم راه بولاش	کین راه نشاید که بدین پای بگویم
تا روی نیم بر کف پایت دادم روی	کز خاک سر کو بی تو چون سبز بگویم
حیف است که اغیار بردمیوه وصلت	و ز باغ رخت من کل سیراب بگویم

گفتی که حسین نود را چون نرود بسح
سن چون روم ای جان که کدای سرگرم

در ره عشق تو باد و الم ساخته ایم مادل آشفته لطف و گرم دوست ایم حشم مالایق دیدار تو زان است که ما بتمنا می بیان تو کند شسته ز وجود قدم از دایره حکم تو بیرون نبریم شمع من در شب بجران تو آرایش دل چون کریم سوال از تو خلاف ادب است	سینه سوخته را بچرخم ساخته ایم عاشقانیم که با جور و ستم ساخته ایم سر به دیده از ان خاک قدم ساخته ایم وز خیال دهنش برک عدم ساخته ایم زانکه عمر است که با حکم قدم ساخته ایم تا سحر سوخته هر دو بسم ساخته ایم چاره خویش حواله بکرم ساخته ایم
---	--

گذشت عمر و خلاص از محن نیسیا بم
دوامی درد دل منتحن نیسیا بم

بخت جو همه آفاق را به پیو دم بهار آمد و کلهها شکفت لیک پیو دم مر از باغ و گلستان نمی کشاید دل بسخت بال و پر م جان من چو پروا چگونه چاک نکرد دل با سس طاقت خبر ز کشته خویشتن نیسیا بم کلی که میطلبم در چمن نیسیا بم که بوی او ز گلستان نیسیا بم که شمع خویش به سجده نیسیا بم که بوی یوسفم از تیرهن نیسیا بم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یار است من نیسیا بم

دو چشمم که بوس روی دوست تروایم بهج باب ازین در طریق رفتن نیست چوستان رضایت شکفته بچو نکلم	اگر ز گریه شود چشمه دو ستر داریم کجا رویم ازین در کد ام در داریم چو لاله که چه بسی داغ جگر داریم
---	--

اگر تو نیش زنی همچو شمد نوش کنیم در آتشیم ز دست غمت تا لیکن بچشم صفا نماند بجایم بیا که از سر صد	که از جراحت تو راحت بگرداریم که از حلاوت غمهای تو خبر داریم دل از تعلق این تیره خاک برداریم
--	---

وداع همفسان کن حسین و رخت بپند

که رفت قافله با هم سر سفر داریم

چمن شکفته و کلهای بار می بینم اگر بهشت بود دوزخ است در چشم کل امید من از باد بجز یافت ذبون دل جراحت خود را مجوی مرهم از آنکه ز درد هر که بنالید و از جفا بگریخت در یغ خطه خوار زم شد چنانکه درد	ولایت بی رخ او کل چو خار می بینم هر آن دیار که خالی زیار می بینم خزان بکمر که بوقت بهار می بینم بهر که می بخرم دل فکار می بینم رزوی اهل دلش شرمسار می بینم نیار و مونس زنی غمگسار می بینم
--	--

اساس قصر بقا بایست نهاد حسین

بنای عمر چو بنا استوار می بینم

مراد خاطر خود در جهان نمیابم جهان بکشم و آفاق سرسبز دیدم چو باد کرد چمنها بر آدم لیکن کناره میکنم از محفل بکجور و یان ز سوز دل لفسی پیش کس نیارم زد در یغ و درد که در خاکت بایدم جستن	دوای درد دل ما توان نمیابم ولی ز کمشده خود نشان نمیابم کلی که بایدیم از گلستان نمیابم که شمع مجلس خود زین میان نمیابم که یار همفلسی مهربان نمیابم کلی که در همه بوستان نمیابم
--	--

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان

که آنچه میطلبم زین جهان نمیابم

الا ای طایر سدره نشیمن
 ترا از بصر جولانگاه ترست
 تو ای شهباز قدسی چون کبوتر
 طایر ای رستم یکار وحدت
 چو بچند ای طایر قدسی شاید
 تو اندر خانه تاریک و عالم
 که از خانه برون توانی آمد
 دل مردان ز رفتی زانکه مردم
 تو چون طفل و عالم چون شیمه
 قبائی از بقا چون ادشاهست
 برای قیاس نور بگذر
 دهن بسته چو غنچه چنباشی
 چو خواندی نکه الحی عریان
 ز سر عشق آبتن شود دل
 کربانت بدست آرزو تا کی
 چو در جنگ آمدی بانفس شیطان
 ز جنگ دیو نفس ارباب زستی
 لبان طره مشکین خوبان
 که از آه جگر سوز ضعیفان
 رواداری که بر دیوار عمرت
 اگر مردی هست ارادت

چرا کردی درین کاشانه سکن
 فراز عیش و حالت طش
 طنباب حرص کردی طوق کربان
 فرو مگذار اندر چاه سیران
 بس بر بدن درین دیر نکلخن
 ز خورشید خالق گشته روشن
 برای روشنی مگذار روزن
 فریبت میدهد برینک این زن
 مخور خون زانکه شد هنگام زادن
 زدوش جان لباس تن بپن
 ز رخست خولیش دروادی بین
 چو کل خنده زمان بیرون شواری
 چو گرم پیکه کرد خویش کم تن
 اگر نقش از هوا کردی در تن
 بکش بر طارم افلاک دهن
 بخت آور ز حکمت تیغ و کین
 نتابد تیغ تو کیو و بهمن
 دل مسکین مهر بیچاره شکن
 بسوزد ماه را ناگاه خرمن
 رسد از آهشان سنگ فلخن
 بدمان شه آفاق در زن

بدرگاه علی نه روی خدمت
 معانی حق یقین و محقق
 زمین ذات او حکام ملت
 من از تعلیم آن شاه پیکانه
 که در شرح معانی و بدعش
 بهامی همت ازین جا بهش
 برابر خوان همت نظر بر
 سر سر سدره ادنی پایه دیدم
 بچشم همت من بینماید
 الا ای ساقی خجانه عشق
 مرا بر چه پیره خود ساز و لم
 بیکت جری زلوح دل فرو شوی
 مراد نفی کلی محو کردن
 تو لا چون بدرگاه تو کردم
 از ایراد همه اطراف کستی

که درگاه علی اعلا و علین
 مبسوطی و دقایق و مبتین
 با قوامی حج کشته بهرین
 فرو خواندم ز علم دین چنان
 زبان عقل کل کشته است لکن
 فراز عرش میا ز دشمن
 بود کمتر ز یک مرغ مسمن
 چه بر درگاه او کشت مکن
 سپهر و هر چه در وی نیم آرد
 بده در وی درد عشقم از دل
 درخت عقل من از رخ بر کن
 روایات احادیث و معتق
 خلاصم ده ز حواله و کن
 تبر آسینم از شتر خود من
 مراد تر ز من کس نیست دشمن

حسین جسته را از فضل دریاب

که فضل است عین فیض ذوالمن

بال همت باز کن بر پر براج لاسکان
 دامن همت ز کرد عالم فانی نشان
 هست مرغ همت را عرش کبرشیمان
 چون چراگاهت مقرر گشت در لقا جان

ای دل از وحشت سرای در کستی کن بران
 چون قنای جان تو دارد طرازی از بقا
 در نور داین فرش خاکی که هنگام عروج
 در میخانه غولانت چرا بایست

سر چشم دل از خاک سیاه فقر کن
کشتی عمرت ازین غقاب کی باید نجات
چون همای تمهت مکتب دبال کبریا
از پی اسرار سر می شبر و می کن شبر و می
که بخلو سخا و وحدت ترا بار می بود
دل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز
از نوید عاطفت و اندک عجا کوش کن
توشه از خوشه چرخ و ثوابت کم طلب
چشم بر قرص مه و خورشید تا کی باشد
زین بامی بی ناک دست میا لا تاشی
پاسبان بر بام قصر از قصور بترست
سایبان از فضل حق که هست بخت باک
همدمی چون نیست پیدا ز پنهان خوشتر
زین زبان دانی شوی فردا زبانی را بون
بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی
که غبار بندگی سازی طراز استین
دم ز آوا برکش و بار نک بی رنگی بساز
بادیه پر غول و تودر خواب غفلت مانده
کعبه مقصود و راست تو غافل خفته
قافله بگذشت و تو بمانت درامی نشومی
مال سرافشان بپای فقر جان ایثار کن

پیش از ان ساعت که کرد و تنخواست سر و دل
تا هوای نفس تو بادست شهوت باد و دل
باشد از یک بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
تا براق دولت را برق نبود همعنان
خوشی تن چون حلقه بار می اندوشتان نشان
چشم آخر بین تو بند از آخر آخر زمان
تا ترا رضوان شود در روضه کمتر نیاز
چون خزان کاه کش کوچی راه کمکشان
بگذر و بگذر باد و مان گیتی این زمان
بر سر خوان ابدیت عذر بی سیه مان
بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
بر در دیوار قصرت گریه باشد سایبان
محرمی چون نیست حاصل مهر تبریز بان
که تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
یا بی از توفیق حق بر بام وحدت نزدان
بر در قربت توانی کشت خاک آستان
رنگ و آوا را بهل با رخوان ارغمان
با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
ز آنکه هست از جوش غفلت کوش جان
کین شمع نازنین ناید بستم رایگان

چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی گشت
دید و از عیب همه سر را باید دوختن
مرد معنی را از قول فعل نیاید شست
طیلسان بر دوشش تو سودی نخواهد دان
تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر
از بهوت دمنی باشی عزیز هر دو گمان
کی سی از بالا آتا نباشد مسترا
دل بوسه اسامی دور افتد از حضرت
راه حق در پیش و بر نفس چشیده بکین
نفس چون در ملک خورشید می بلبلد و علم
کز سر نیستی و بهستیت باشد خبر
عمر کوتاه شد سکندر ابدان فلکی گشت
ای خداوندی که بر مرصاد جانها حاکم
فکر سودای جهان جان مرا مجوس کرد

حادثات دهر سوی تو جنبه تمام کن
تا زبانت کرد و از اسرار غیبی تر جان
راه حق نتوان سپردن بار داء طبلان
چون تو با معجزه بدون آئی ازین طلی لسان
بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش زین
با بهرام راه کردی آیت ذل بهوان
مرکب لاهوت از آلا و بهود در زیر
آدم از یک سو سه بیرون شد از صد جان
سزالت گرفت هست و غول درسی بدان
خسروش خاسر نماید هم بود طاعنی لسان
کی سو می از نیستی نمکین زبانی شادمان
خضر را با نفسی بنگر میاست جانان
جان را ازین صد گاه حوادث و ارمان
جان خلاصم ده ز فکر اینم و سودایان

پادشاه از کمال لطف خود در جزیه
وانکه این نجیب راه را از نکست بهی ارمان

ماه من چون آینه که از آینه شبهای من
ز نقش سودایت ای شمع جهان افروز دل
کز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا
استغنیم بوسه جامی خسروان دین بود
کرود از دست من سرایه سود و دود و کون

حتمی کن بدل جایزه شیدایی من
سوخته پروانه و زینت پروای من
عرش و کرسی تاج سر سازند خاکپای من
کز خاک آستان خویش سازی جای من
کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من

آبروی می برم از سجده خاکدست آشنائی کرد با من عشق عالم سوزا و	تا شناسد روز محشر هر کسی سیاهی من کلمه بر افلاک بند آدود آسای من
---	---

اما ز خاک پامی تو روشن شده چشمین

جز تو در عالم ندیده دین سینمای من

ای سرگیت بلای روضه رضوان من تا مرا با چون تو جانان آشنای دست دار شاهد معنی جواز جلباب صورت رخ نموده تا شدم مرا آه عشق و عشق بر جبین بکوه کرد من گیم ای عشق مطلق بنده فرمان تو که کنم اندیشه وصلت توئی اندیشه ام ساختم از سر قدم غواص دریاها شدم غمزه ات ای عشق چون بر دم کند غبار	در روح افزای عشقت راحت درمان کشت از غیبه تو یکانه ز غیبت جان من غیبت از غیبه تو که جان معنی دان من من شدم حیران او و عالمی حیران من نو که باشی مرا مرا سلطان من سلطان من و بنالم از فراق تو هم توئی افغان من کوهری چون تو بر آمدن که از عثمان من آشکارا چون نکردد حالت پنهان من
--	--

آن من کردد سعادت ها که در کونین هست

گر حسین بنده را کوی که او هست آن من

از بادیه دوستیت بس شکریم ای جان تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آرد جز روی تو که روی در دیده ما آید هر چند که در ظاهر خاشاک برو بگریم هر ناوک دلدوزی که قبضه عشق آید از بهر نثار تو داریم بکف جابنه ای آنکه سیاحدم از وصل به مرهم	وز شکر شیرینت در شور و شرم ای جان از زکس خمارت سرست و پریم ای جان خود اکبادمین رو در تو نگریم ای جان دریای حقایق را صافی که پریم ای جان نکاهی هدیم آن را کاهی سپریم ای جان بنمای جمال خود تا جان سپریم ای جان کز زخم فراق تو خسته بگریم ای جان
---	--

گفتی که حسین آفرین در بنمیکرد

زین در بچه رو کردم چون خاک در بچه

در است در عشق که گفتن نمیتوان

بی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان

هری درون ذره نفقش نمیتوان

زانرو بچسب راه تو رفتن نمیتوان

احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان

ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان

لب بسته همچو غنچه و دلخون چو لاله ام

در دل هوای مایه نیارم نگاهدشت

آزار خاکپای تو ما را طریق نیست

از رحم تا دل تو بسوزد بحال من

بزرگ کمان کشد بجهنم یکشد ولی

گفتا حسین شب ز سوزی ما برو

کز ما لهای زار تو خفتن نمیتوان

کاسخه آید بدان پیش تو گفتن

روشن است اینک نیارم توبان گفتن

راستی را نتوان سرو خرامان گفتن

گفت باری تو عیب است پریشان گفتن

گفت حاصل چه ازین هرزه فراوان گفتن

نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن

نتوان لعل فرج بخش ترا جان گفتن

عارضت را که از مهر ملک دربان است

قامتت را که از طوبی و جنت بخت است

گفتم از طره خال تو پریشان عالم

گفتش از تو فراوان غم و محنت دارم

آخرامی دوست که با محنت و درد تو دارم

استکارا چو مرا سوخته همچو حسین

تا بکی باد گرمی قصه پنهان گفتن

مرهم ز زخم عشق نه بر سینه افکار من

وی صده وحدت بیاراده آثار من

شمشیر سجانی بزین تا بکشد زمار من

بیا زم بنا ز می شاد کن ای نازنین دلدار من

ای آتش عشق خدا سوزان تن خاک من

در راه وحدت ای شمن تار شد هستی من

قدری که دارم ز آب گل خنار است دگر از دل	ای گل ز خسارت نخل آتش بزین درخار سن
تو شمع و من به اندام تو بخور و من در اندام	در خولشتن بیکانه ام باشد که باشی بایر سن
تینی بکشتن تا سرختم و ز ذوق بیت جانم	عشاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار سن
جنت نباشد کاشنی در راحت گلزار دل	ای گل ز خسارت نخل در جان آتش بایر سن
گر سر دل گویم دمی شفقت که در دست	کو در جهان یکت محرمی تا بشنود بهر اسن

بس کن حسین زلفک و با کس کو اسرار هجو
لب تشنه باشد که نوشد دمی گفتار سن

اگر شد دل شیم ز دست هجر تو چون	نشد خیال وصال تو از سرم سیرون
و فاد و مهر تو از جان ددل همی ورتم	اگر چه سیکشم از تو جفای کینا کون
ز عین جمل بود که ز عشق بر کردم	ز بار غم الف قدم از شود چون فون
ماند طاقم از هجر و صبر من کم شد	و لیک است شق تو هر لحظه میشود افزون
برفته از دل من نقش غیرت از غیرت	درون سکن دل عشق تو نکرد سکون
اگر نه بسته زنجیر طرقات که دم	خرد هر آینه نسبت کند مرا همچون
ز بس که گریه سان از در تو سیکارم	نه است لوی نوار خون دیده ام کلکون

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیوان	از جان توان گذشت ز جانان نمیوان
بار جفا و جور تو انم کشید لیک	بار فراق محنت هجران نیستیوان
دشوار دامن تو بدست من آوفا د	بادیکر ان گذاشتن آسان نیستیوان
بی سرو قاست تو و کلبرک عاضیت	رضن بسوی باغ و گلستان نمیوان
بی لذت مشا هده حور از قصور	راضی شدن بروضه رضوان نمیوان

گفتم که سر عشق بیوشم ز غیر دوست لیکن ز دوست دیده گریان نیستوان

درد طبیب با طبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نیستوان

امی خست آرام جان عاشقان	ومی قدت سروروان عاشقان
تا تو امی آرام جان گشتی روان	شد روان از تن روان عاشقان
می رود تا روز خواب از چشم من	هر شبی آه و فغان عاشقان
از سر شک خون آه تشنه من	فامش شد از زنهان عاشقان
نرخ در وقت که هر شکست	دید که هر رفتن عاشقان
ذکر رومی بیست و هوی گشت	روز و شب و روزبان عاشقان

دروفا داری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

امی فاش کرده عشق تو را ز نهان من	با لای تو بلای دل ناتوان من
لعل حیات بخت تو آجیات دل	یا قوت آیدارتو قوت زنهان من
ماه ملک صفاتی و حور فرشته خمی	آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق نالزیر	محصول عمر و مایه بخت جوان من
طوطی حدیث و قند لبی و شکر دهن	وز شکست ستاده حلاوت زبان من
بس فارغی ولی خبر از حال من مگر	اگر نه زمانه و آه و فغان من
بادانسان لوح تو برود دل اگر	برنامه وجود بهمان نشان من

گفتم حسین جان تو کی میری کلب
آن دم که میرسد بد بهانت دلمان من

میرین کرشمه بگر جان بی گناه مکن سخن غمزدگان چشمه سیاه مکن

کدام عشوہ کردی و فائز آموخت
 بنم که یاد تو پیوسته ورد جان بست
 بجرم آنکه محبت توام چه می کشیم
 چو دل بوصل تو بستم ندر سید ز غیب
 دلا چو بار دهنرت بر آستانه یار

که التفات بدین خسته کاه کاه مکن
 تو خواه یاد کن این خسته را خواه مکن
 چو سن کناه بخردم تو هم کناه مکن
 که ای کد اطلب قرب پادشاه مکن
 بر آستان که جز آن آستان پناه مکن

حسین اگر قدست ثابت است در عشق
 هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

بخت یار کستم ز کوی دوست برون
 بهشتم آن سر کوی ضای دل آرا
 چو آیدم ز کنار و دایع حبس خون یار
 سن از نصیحت عاقل صلاح پذیرم
 جنون ز سلسله کم شود و لیک مرا
 چو مهربانی تو بی تو صبر من کم شد
 بیا بیاده کل ناک هیچ حاجت نیست
 بلوح ماه تو منشور دلم بر می نوشت

ز آستانه لیل کجا رود محزون
 بخت یار کشت آدم از بهشت برون
 شود کنار سن از خون دیده چون جیون
 بکوش عشق فسانه بود هزار فنون
 از ان سلاسل مشکین زیاده کشت خون
 ولی چو سن تو عشقم می شود افزون
 که به چو چشم توستم از ان لب سیکون
 همان قلم که کشید از برای طغرانون

مگو حسین بوصل حبیب چون برسم
 توان سپید بوصلش بقدرت بیچون

ای غم سودای تو خلوت نشین جان من
 تو کل باغ بهشت جان من بهشتان
 چشم من جام شراب و دلم سیخ کباب
 که بصورت کشته ام غایب جانان باک نیست

درد روح افزای تو سر مایه دمان من
 تا بر رفتی رفت بی تو رونق لبان من
 تا مگر کرد دخیال تو شبی همان من
 غیبت غایب جان و دل از حضرت جانان من

با سرکویت فراغت دارم از بهشت
نیت غیر از کوی جهان روضه ضوان

گوشتوار جان کند از دور الفاظ حسین
گر رسد شربت بکوش تا به معنی ان من

یار به تباان من یا نور ربانی است این
فراش در دوش سومی ل آمد که جاره زنده
خلوت سرای خاص شو و امکه در او مخرج
بیرون کشید آنجمله را از عشق آوردش
گفتا که امی نادان برد کا در ضلالت تو کرو
چون خانه شد پاک از همه آورد تخت و زین
تا که آید جذبه و آزاد کرد از من مرا
و انگاه آمد پرتوی آتش کشتی کشتی
این بس رخ دلداز خود دیدم بحشم باز خود
خاموش کن اکنون حسین کا بخالی بدخن

غیبی چارم آسمان یا یوسف ثانی است این
در خانه غوغا دید و گفت یار چه ما و این
زین سان رو دارد کسی آخر چه حیوان است
من به خت بام و خانه را کفتم مسلمانی است
سه تو میایم خست تو در خود سلطانیت
گفتا که میدارش مگر فضل ربانیت این
گفتم شست این گفت فی جاوش غافانیت
چون فتم از خود گفت این سجات سبحانیت
بجو دشنیدم این ندا کا نو از رحانیت این
زین پس کج بودن من کجا شایسته غایت این

غربت چو دربان بردش شست و رامد این
من نذر فتم گفت رو بهنگام در با نیت این

روزمی اگر گذار تو افتد بخت من
لعلت حیات میدهد ایدورت پاک نیت
در عشق است جاره جانم هزار چاک
در عشق روی موی چون فلک گشته ام
تا که وجود من عنب عشق بر دهد
مهر از مهر نور فرزید از ان فرود

فریاد بشنوی ز دل دروناک من
گر غمزه تو سعی کند در ملک من
که خلق بکنند گریبان چاک من
بگفت اگر دم کل و ریجان خاک من
بگره پاک اصل قناد است تاک من
حسن رخت ز بهر دل جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از میان دور شود اشراک سن

هم در دل عاشق هم اصل بد او تو
ما جمله تو نیم ای جان یا خود همی ما تو
در دید هر عاشق هم کرده تماشا تو
با چشم و زبان ما بینا تو و کویا تو
برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
هم و امق شیدا می هم دلبر غدا تو
این هر دو ترا زید مجنون و لیلیا تو
و اندر نظر عارف همواره هویدا تو
در ده قبح باده ای ساقی صبا تو
کردست دید خلوت ایدوست شبی ما تو

ای در همه عالم چنان تو و پیدا تو
با ما چو در آمیزی گویم ز سر مستی
در کسوت هر دلبر هم چهر تو بنموده
پوینده بھر پائی گیرنده بھر دستی
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی
ای عشق تویی عاشق در کسوت عشوقی
که ناز کنی با ما کایا بی بنیاز آئی
از دیده هر عاقل پیوسته تویی پنجان
در میگردد وحدت از عقل بقیشیم
من بقدر دل و جان را در پای تو نشاخم

با غمزه قنانت از بھر حسین الحق
انگیزه ای جان صدف نه بچھسا تو

تا بدین جلیت به بندم خویش بر کن او
عشق او بیست خوان شام بین غاشاک او
گشت ازین ادراک عاجز فکرت در آن او
چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او
تا بریزد خون جانم غمزه بی باکت او
تا غنیدیشم سن آشفته دل از جان او
نیست جز نمزدن مراد عاشقان پاک او

جان خود قربان به تیغ جان تالش سکیم
هر کجا عشقش کشد حاشا که از وی سر کشم
خواست عقل کل که داند ز کمالش نیم جزو
گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب
تا شوم در پیش جانان سُرُخ رو خواهم مدام
داسن عشقش چو کیرم جامه جان با چه قدر
پاک کی دارد ز کشتن در غمزه عشق حسین

باز آتشی در جان من زد عشق شور نگیز تو
ای ماه مهر آموز من در سار عالم سوزن
هر بی نوائی گویند در صف شائق تو پا
ناموس در پیر نیز مرا تاراج کرده غمزه است
بر رخ کشیده پرده مهر از حیث نیست
ای دل نهاده جان بن در کوی جانان قدم
کر بردن جانت حسین در ناخنی خورشید است

نوشد چرا احتمای غم از غمزه خونریز تو
جانم وفا آموز شد از جور لطف آموز تو
کی سر تو اندتا ختن از زخم تیغ تیر تو
فریاد ای بشمار دل من بست بی پریش تو
در خطا شد شکات خطا از خطا خبر سز تو
لا نذر بر سلطان این است دست آویز تو
طالع شد از مغرب زمین لشکر منم ریز تو

بیا در نرم عشق ایدل حریف درو جانانی شو
بر نشان جان بروی بیا و از سر مقدم جان

اگر ذوق و صفا خواهی ستارده دست کنان
چو شاه عشق با چوکان سومی میدان آمد
یکی دان و یکی مین شو ترا آخر که میگوید
اگر خواهی که ره یابی بجلوت خانه وحدت

و اگر کیش و فاداری به تیر عشق قربان شو
میوی لذت جشمش ریخت کوی میدان شو
که بیا بی دین این باش کاه بی طالب آن شو
ز لبش اشک لعل چو جگر از خلل نهان شو

حسین از دامن مرد می چشم جان بکش کردی
سری بر پای مردان نه بخاک راه یکسان شو

بر جگر آیم نماند از آتش سودا می او
بستم از غیرت درد دل با برده می غیر دست
دارم از بخت فراغت با رخ جان پرورش
ساکنان عالم بالا نهند از روی نفی
سنبل اندر باغ سجده زد دست طره اش
کز دید می سنه از شکر نبات اینک بین

خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او
تا که فلو نخانه چشم دلم شد جاسی او
نیستم پر دای طوبی با قدر عنای او
سر بر آن خاکی که نهند پایم بر بالای او
لاله بردل داغ دارد از رخ زیبای او
سزّه خط بر لب شیرین شکر خای او

کلبه تار یک من خواهم که گیش تارون کز دست من رود سرمایه سود و کون	روشنائی بابد از روی جهان پامی او پامی نتوانم کشیدن باز از سوامی او
	از سر کوشش بخت روی کی آرد حسین غیت غیر از کومی جانان جنت الماوی او
پای خیال است شد در طلب صال تو آه که کی سپرد می راه بکوی کبریا هر که ز روی سکنت خاکره طلب شد بلبل جان گسته دم بی کل سوخت از لب روح بخش تو آب زلال بکشد دام شکار جان من سلاطین مای طره است	کاش بخواب دید می کنفسی خیال تو گر نشدی دلیل من پر تو می از جمال تو محرم راز کی شود در حرم جمال تو طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو دانه طایر دلم نقش خیال فال تو
	چند ز گفتگو حسین بان خست جانپر حال بگو که مرز است این همه قبل و قال تو
ای لاجان عاشقان شیفته لغامی تو طبل طبع بانو از چمن شطایت آتش جان خالیان فحش بی نیازیت کشته قرار آسمان پایه قدر بنده است دید بدوخت از جهان آینه بد طلعت هست ترا بجای من بنده بی شمار لیک تنغ بکشش کش مرا تا برسی بکام دل پیش کان کوی تو جان برضا همی تم	عقل فضول کی برد راه بکبر پامی تو طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو آب رخ هوا میان خاک در سری تو بود و ای لامکان سلطنت کدای تو گشت جد از خویشتن هر که شد شنای تو آه که بنده ترانیت شش بجای تو جان هزار همچون باد شصافدی تو جان حسین اگر بود واسطه رضای تو
حرفها	

ای که در ظاهری سطر است شکار کرده
تا بود در واحدیت مرا حد را فتح باب
از مقام علم مطلق آمده در جمیع جمع
تا هویدا از الف کرد حروف عالیت
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را
الضداع جمع و شعب صدع در هم بسته
فرق و صف فرحت افکنده میان ذلک اسم
بی سپر کرده مراتب از طریق سلسله
ساکنان خلعت آبادی هم را دیدها
تا نبو شد شاه غیب از شهادت چادر
چون در خشیاد قات حمت را حانیت
جسته عشق عنصری بر فتنه کاه استوار
خاکینی را داده منشور خلافت و زکرم
در خلافت تا نماند مرطاکت با خلافت
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش ازین
بس ضعیفی ابرامی حمل آن بار قوی
خاکینی را خلعت تکریم و تشریف عظیم
تا نباشد جز تو مشهودی چو واحد در عد
از سر غیرت که تا غیر می نیارد دینت
نکته های عشق را با جان شادان خویش
در میان ظاهر و باطن فکنده و صستی

سر پنجه ان هویت را هویدا کرده
از تجلی او لا مفتوح اسما کرده
کشف سرقاب تو سین او ادنی کرده
خود الف را از تجلی دوم با کرده
ز و همه ذرات ذرات پیدا کرده
تا چنان ظاهر شود کنجی که انفا کرده
کر چه اول اسم عین منسی کرده
و ز بی رجعت ده از سر هویدا کرده
از رشامش نور هستی نیک بینا کرده
پود تا از کاف و نون ابریشا کرده
سطعش از قبّه عرش معلما کرده
پس خطاب منیب طوما و کرم کرده
بر روی از نون و هتسم عنوان طعنا کرده
بر رموز علم الاسماشش دانا کرده
در قبول آن جمله را حیران و دردا کرده
از کمال قدرت و قوت توانا کرده
از لغت فیه سن روحی هویدا کرده
مرا حد رسا می اندر کل اشیا کرده
پس بختم خویشین در خود تماشا کرده
بی زبان خود گفته و بی کوشش معنا کرده
نام ایشان ظاهرا مجنون و بیلا کرده

عشق را از سر منظر می و وجه ناظری
 بجز اظهار کمال سطوت سلطان عشق
 عاشقان بسنوار خوانده بر طور وجود
 باده نواشان از لال الزمرد اده قوج
 از یکی می هر کسی را داده سستی در
 آن یکی تابش که غایب کرد اندر آفتاب
 در خرابات خرابی صفات بولیش
 نقلشان فرموده از ناسوت دنی بیدار
 از بی نامان مجوس اندرین محنت سرا
 ما هر صبا نشان ز شاه خاور مطبخی
 در همه عالم نمیکنجی ز روی کبریا
 ای ستره از کمان و اسی سبز از محل
 سوخته قدوسیان اجان محسرت بار
 اول از فیض اقدس قابلیت وجود
 روز آخر کشته و مار اشتبان تیره بود

گاه و اقی خوانده نامش گاه عذر کرده
 عاشق و معشوق را در عشق مکتا کرده
 سر کلیم جانان است و سید کرده
 در تجل جمال خوش صبا کرده
 آن یکی را در دوا این یک را دوا کرده
 کبریا می صضر و یاقوت صحر کرده
 از لغوت ایندی عیش مینا کرده
 نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلای کرده
 کسری جامی ازین نه تو می سنا کرده
 با در آفرایشان و زار بر ستا کرده
 لیک در کنج دل شکستگان جا کرده
 تا چه کنجی کاندین ویرانه ماوی کرده
 آنچه باین از ضعیفان فیض لینا کرده
 داد و ز فیض مقدس بذل آلا کرده
 ناکهان عالم پراز خورشید رخسار کرده

ماه ملت را تمامی داده از محشر نبی

مجلس بارانیه از ماه طه کرده

گفته الیوم اکملت لکم دینکم و ین الندی
 تا ز مهر او تواند صبح صادق صادق دردن
 تا بود شب آیتی از کیسوی مشکین او
 تا نسیم جعد او همراه کرده نکستی

ان زمان کین حمت مهده ابدی کرده
 غره او را ز نور مهر بغیر کرده
 طربای لیل را از روی سطر کرده
 زو همه آفاق پر شک و سپار کرده

شمره را از نسیم گلستان حلقی او
آن ملاحظه داده او را که از یک پیش
در بهار شمع از باغ ریاحین و خضر
کوس سبحانی بنام آن شه کیتی زده
در معارج از مدارج داده او را از تقا
گاه رمی او ز قول فرستاد از میت
صفیاء را صف زدن فرموده بر درگاه
بر زبان لطف مهر خاموشی پس چون زخم
کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل
خمسروانه نکته شیرین بکوش جان من
کرده غارت جلگی سر مایه عقل مرا
ما ظلو میم و جهول از احتمال بار بار
یکی پذیرد شان مابستی ز طعن قدسیان
از جمال یار کی ترسیم چون تو از گرم
از طریق لطف حسن و ارباب باران

رشتک انفاس روان بخش مسیحا کرده
یوسفان ششس جبت را چون لایا کرده
صحن غبار را به سطح چرخ خضر کرده
مهر منشور جلال او را تیرا کرده
کم کسی او واقف از اسرار پیری کرده
بر رموز مخفی توحید حبیب کرده
غمیش را باب صفای لیلان مصفا کرده
چون تو کشف سر عشق از من لقا ضا کرده
با سپاه عشق ثورا گنیز ایمن کرده
خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
جان غم فرمود من آماج سودا کرده
گر چه رسوا نیم یارب بی نور سوا کرده
قدر ما را چون زگر سنا تو عمل کرده
حاصل ما را صد غما فی از حبلت کرده
ای که مجمع حجاب ما هم از ما کرده

غیر لاهی چه گوید در شمای تو حسین
زانکه حمد خویشش را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده
بر قد قدرت لباس جهانی لولا که هست
سوی تسلیم وجود از ظلمت آباد عدم
در بهوای آفتاب ذات تو دیده ظهور

وسی زجودت عالم و آدم هویا آمده
وز لعمرک بر سرست نایج سحلا آمده
نزد ذات رهنمای کل شیئا آمده
آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبه علیای قرب قاب قوسین از قیاس
منظر اسرار غیبی بوده ذات لاجرم
پایه قدر ترا از روی مجرب برپا
ظاہرت مجموعہ مجموع عالمها شد
کشته در کونین جزوی از کمال تشکا
شمس بر پر ذره میتابد ولی انقاش را
اول از حضرت چون نور ذات تو پیدا شد
آخر روز از تعین چون لباس داد حق
چون ملاطم کرده موج بخشش از کبر گفت
چون تنم بسته چمن غنیرین کیوی او
روح خلق تو کرد روح روان باند خلق
پرتوی از معدن آن مہری که داری دلگفت
خلوت خاص احد کرلی مع الله آمده

کاه معراج تو ستر گاه ادنی آمده
سرخسب مطلق از تو تشکا را آمده
پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده
باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده
عقل کل و درک آن حیران و درو آمده
ضعف دیده پرده خورشید خفا آمده
غره صبح ازل زان نور غمرا آمده
طره لیل ابد از وی سطر آمده
قطره از بر شمع فیضش هفت دریا آمده
شده از بوی عطرش مشک سارا آمده
حیرت نفاس جان بخش سیما آمده
غیرت اعجاز صاحب کفیه بیضا آمده
در حرم کس زان حرم محترم تا آمده

احمد مرسل درو با سیم من تا برده را
بر درش تا موس کبر حلقه است آمده

امی ما و من شده فانی بنکام شهود
بر سر خوان اثبت عند ربی صبر
از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا
ورد بستانم که تو در وی ادب آموختی
آدمی که شد معلم مر ملایک را بفضل
قدر قدرت را چو معمار قدر آراسته

پس ترا بر مقعد صدقی احد جا آمد
بی ابا هر شب ابا ما می میتا آمده
اسم باقی خدا ساقی صہبا آمده
تا دلت بر ستر آن آداب دانا آمده
ہیچو طفلان از برای حفظ اسما آمده
صد ہزاران کسر از در طاق کسری آمده

وافتی از ترس تو در دین ترس آمده
 نادر اهل النار را آسید اطفأ آمده
 رایت فتح آیت انا فتح آمده
 فتح خیر از پی تصدیق رویا آمده
 بر سر مشور تصدیق تو طغرا آمده
 از پی وضع قدمها امرطه آمده
 از انو هیت چو بر جانت تجلی آمده
 خلعتی بر قد تو بهن حُبت و زیبا آمده
 بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

صد سارت در سیاه از قد و دست ساوه
 خاک پایت آب رحمت بود که تا شراو
 هر کجا رایت علم افراشته از روی نصر
 در حدیقه پس از رجعت بعدش و خضر
 بعد از آن از فتح که با جنود ایزدی
 تا تو بر کین پانسوزی تا سحر مانند شمع
 تا سومی لاهوت بیرون آئی از ناسوت
 ما رمیت از رمیت لکن اندر می
 آنچه ایزد معیت را بیعت الله خوانده

ای حبیب حق تویی محبوب ارباب صفا
 عیش ایشان لا جرم از تو مصفا آمده

بهم بهشت و بازوی یارانت یارا آمده
 اهل کشتی را بدر کاهش قولا آمده
 بر قنای ابکون بر شرق اعدا آمده
 خاک پاشان تو تپای چشم جوا آمده
 زانکه هر یک قره العینین زهر آمده
 زانکه هر یک درو ما چون شیر سیجا آمده
 بر تو در بر آلع اصحاب موفا آمده

ساعت دین همی را زب تازده اشن
 آن ولی حق و صبی مصطفی که فضل او
 آفتاب آسمان قدری که زابر دست او
 نور چشم دین و ملت هست به طینت نه
 ششتری خاک پاشان زهره زهر شده
 خوف عمین تو خالی کرده کیستی از سگان
 نیست اندر دست ما غیر از درودی و السلام

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
 هر زمان از شکر شکر شکر خا آمده

پایه من هست قدرت بخت والا آمده

دست بختم کوه است از دامن صلت که

کوهر طبعم نثار خاک پایت کی بند
 نظم من در خورد جاست کی و با آنکه
 ای ز آب و حمت شسته لباس دین با
 کنج ویران جای کنج آمد از آن مهر ترا
 پای مرویهای لطف میرساند و بهم
 هم ز لطف خوشتن درمان درد ما کن

گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده
 در شجرم خوش تر از دری شعر آمده
 تا ز چرخ شرک صافی و مصفا آمده
 در دل ویران من پیوسته ماوی آمده
 آنچه از درگاه حق ما را آتیا آمده
 ای ز لطف درد جانها را مداو آمده

ای بادل شکسته ترا کار آمده
 درد تو مرهم دل افکار آمده

دیده ستاع قلب مرا صد هزار عیب
 خلقی میان صومعه از نظر سوخت
 تو کنج بیکرانی و عالم طلسم است
 کا هی نموده چهره و که گشته مخمجب
 در هر چه هست پر تو نور وجودت
 در ذات آفتاب نباشد تعدی
 چندین هزار خانه و یک نورش نیست
 اصل عدد بغیر کی نیست در شمار
 جز واحد از چیست تحقیق در عدد
 یک بحر حقیقت امواج مختلف
 از یک شراب نیست شده عالمی و یک
 این یک ز سر کنده شده و جان داده به دوست
 این یک ز عشق سوخته بیدار عقل را

و آنکه از روی لطف خسریدار آمده
 تو روی در کشیده بیازار آمده
 خلقی باین طلسم گرفتار آمده
 کا هی جو کل شکفته گهی خار آمده
 خود غیر تو کی است بیدار آمده
 آفاق از او اگر چه پراوار آمده
 لیک اختلاف از در و دیوار آمده
 گرچه از روی مرتبه بسیار آمده
 اعداد و شمار به شمار آمده
 و آن موج هم ز بحر بسیار آمده
 ستایش هست مختلف آثار آمده
 و آن یک اسیر حبه و دستار آمده
 و آن یک ز عقل بسته پندار آمده

این یک درون صومعه تسبیح خوان شد
در ختلاف صورت اگر تکیه کنی نظر
روحش دم دل به بند دیدار این و آن
از خود بدو ز دیده و دیدار را طلب
آنکو چشید چاشنی از شراب شوق
هر کس برون پرده کمانی همی برند

و آن یک بدیروال ز نثار آمده
پیش تو بار نیست جز اغیار آمده
و آنکه به بین که گیت بجز یار آمده
چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
از صومعه بخت آنه خمار آمده
تا گیت آنکه محرم سراسر آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق است
بر تر ز حد شده گفت را آمده

ساقی بیار جامی زان باده شبانه
گفت نیارست می تا تو بهانیاری
تا طایران قدسی گردند صید شفت
ای نازنین عالم می کش نیاز ما را
این عشق شور انگیز چون آشنا کند عقل
ای از زمان منزه ای از زمین مستراح
کرب بر استیلت نتوان نهاد بارها
از طره تو موئی تا در کف من آمد

عشاق را نواده ساقی بیک ترانه
آن می بهاندارد اسی جان مکن بهانه
از خط و خال خوابان آورده دام و دانه
کا ندره تو مدن غم نیست جاودانه
بی آشنای تو در بحر بیکرانه
هم فتنه زمینی هم آفت زمانه
اینم نه بس که یابم باری بر آستانه
شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شانه

تا کی اسیر دشمن کرد حسین بیدل
داری هوای باری با این شسته بانه

انمی کج سودای ترا کج دلم ویرانه
دل جامی عشقت ساختم از غیر تو پر دانه
زر و زده فردوس اگر دیدار بهمانی دمی

شمع بجای ترا شهباز جان پروانه
حاشا که سازم کعبه را چون کافران بخانه
ببینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانه

<p>مست و خرابم تا بد فی دل شناسم فی خرد عشق علم افراشته صد تخم فتنه گشته غواصی بجز قدم گر باید از سر کن قدم</p>	<p>کاندر خرابات ازل نوشیده ام سمانه واندر جهان نگذاشته کیعقل فرزانه در کش لقمه بجز دم آنکه بجز در دانه</p>
<p>تا کی بی سود ایان زنجیر بنجانی حسین خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانه</p>	
<p>دوش خوردم از شراب عشق او چانه آشنائی کرد با من عشق عالم سوزا و روح قدسی مست کرد عقل دیوانه شود طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل رانه بامی عشق محوی را این شیدا شو کعبه دل را تو پر از از خیال غیر دوست محو شود ریای همچون آینه میکرومی باش</p>	<p>کشت عقلم بقرار و بیدل دیوانه کشم از دین دل و جان و خرد بیگانه گر کند ساقی مجلس غمزه مستانه زانکه من بودم در اقل همچو تو فرزانه قصه لیلی و مجنون نیست جز افسانه ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه کرد خود کم کرد و دور و دوری مگر چون شانه</p>
<p>در میان پاکبازان راه کی یابی حسین تا بازی جان خود را در ره حبانانه</p>	
<p>ای آنکه در دیار دلم خانه کرده که عقلها بنر کس محصور برده عالم پر از رواج شک و غیر شد تا ای پری سلاسل شکن بنوده در آرزوی لعل شکر بار خوشی شدن من در بروی غیر زخیرت چو آبتم مرغ دل مرا که ششمن بنسدره دشت</p>	<p>کنجی از ان مقام بویرانه کرده که منتنها بنمزه مستانه کرده چون کیسوی معنبر خود شانه کرده ارباب عقل را همه دیوانه کرده چشم مرا خزینه در دانه کرده تا در حریم جان و دلم خانه کرده ای شمع دلفروز تو پروا نکرده</p>

خود کرده آشنای شوخ و بزم بر بخان وصل داده صلاح عشق را	آنکه روش چو مردم بیکانه کرده یا حسین بیدل شیدا نموده
ای همچو جان سوی بدن ناکه بر ما آمده جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده	
اندر دیار جان سن تا تو چه غارتها کنی ترکان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی تن خیاط قدرت جامه کن بھر یوسف دونه	چون برده بودی عقل و دل و زهر نغمه آمده کرده کمین دین و دل و زهر نغمه آمده از خاک پایت چشم اوزان روی بنیا آمده بر قامت رعنائی او بس حُسن و زیبا آمده
حال حسین خسته دل دانسته تو از گرم بهر ما و ای دلش همچون سیجا آمده	
کرده من تابدار نام تاب خانه انگشتن وصالش با دابر بد نسیمی مطلوب را چوهر جا باید طلب نمودن خلوت سرای دلبر خالی ز غیب باید گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا فراتر شمع مجلس کوئی نشان کهن شب باید دست دوزخ جان با مقام رحمت	کرده جهانیان را بر آفتاب خانه از شرم آب کرد و کل در کباب خانه ز ما دو کنج مسجد ما و شراب خانه تا چند کنج دل ساز می کتاب خانه کفتا کسی لب زد بر روی آب خانه ای از نیم سویت پر شک ناب خانه از ناب عارضت شد پرمهتاب خانه بیرونی شست جنت دل اعذاب خانه
تا آفتاب تابان از بام و در در آید خواهد حسین کوراکر در خراب خانه	
باز این چو فتنه هست که آغاز کرده	با عاشقان خویش مکرر از کرده

با جند و با عقاب چرا هم نفس شدی
مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیک
چشم کسی ندید چنین فتنها که تو
بر رخ کشیده پرده سه و مهر از چا
آوازه جمال تو بگرفت شرف و غب

از آشیان قدس چو پرواز کرده
صیدش تو شاهباز چو شهاب ز کرده
با چشم شوخ و غمزه غمت ز کرده
هر دم که پرده از رخ خود باز کرده
و انگاه صید خلق با و از کرده

جان حسینی دل عاشق برده
تا در حصار لغت شهنواز کرده

بازم اید و ست مرا از نظر انداخته
چه شد آن ترک جفا کیش کمان ابرو با
باسودان بداندیش چه روزی ناری
شرط یار می و وفا داریت این بود مگو
پرده در باز غم عشق ز من قلب و ان

باسودان من دلشده پرداخته
که دلم را سیرتیر بلاست باخته
قدریا ران مگو کیش چون شمای خسته
که بقصد دل من تیغ جفا آخته
لیکن اید و ست چه حاصل که وفا بخته

من بگویم که گرفتار گشت تو گشت
لیک مثل چو من خسته کم انداخته

مارا چو عهد خویش فراموش کرده
بر روی زهره خط غلامی کشیده
تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت
سجادها زد و دش فلکند زاهدان
ای ترک نیم مست که مار بجنب زده
جام خدای جان چنان ساقی که او
مادکیت دل بر پیش سوزان نهاده ایم

گو یا حدیث مدعیان کوشش کرده
چون تار طره زیب بنا کوشش کرده
سه را ز مشک سوده زره پوش کرده
زان شبیه های خویش کیش دوش کرده
مست و خراب و واله و مدحش کرده
این باد با که از خم سر نوشش کرده
ای مدعی بگو تو چرا جوشش کرده

از نامرادی من بسیاره فارغی | چون تو مرا در خویش در آغوش کرده

تو طوطی حسین بش که گفته حبیب
شکر چو حاصلست تو خاموش کرده

ای زودت عاشقان خسته درمان یافته	وز جراحت نامی تو دل احت جان یافته
خازن حسن از سودای من ل سو را نیان	از برای کج عشقت کج ویران یافته
آرزو سندان دیدار تو از سیلاب شک	کشتی هستی خود در موج طوفان یافته
وقت دیدارت که آن میقات عید کبر است	تغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته
خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی	عاشقان از خاک کویت آب حیدان یافته
قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق	سند من استبرق از خار غمیلان یافته

کشته سلطان اقا کیم محبت چون چین
هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته

دل از جان روان بگذر اگر جویای جانانی	که و اما ندن بجان از دوست باشد کجانی
بدر عشق او میانه زکانه قصر آقباش	چو حلقه پیش درمانی اگر در بند درانی
محبت را دلی باید خراب از دست محنتها	که کج خاص سلطانی نباشد جز بوبرانی
اگر ملک قدم خوانی قدم بیرون از هستی	بقای جاودان یابی چو تو از خود گویی
ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تاب	اگر کرد علایق را آب دیده بنشانی
ترا در صف این بیخانه سر بایکدشت آید	و گرنه پامی بیرون نه که توئی مردمیدانی
بدار الملک مصر جان اگر خواهی شنشاهی	بخلوت خانه عزلت چو یوسف باش زمانی
چو سلطان منی همی خواهی طلب کن ملک دود	که سلطانیست در ویشی و در ویشی است سلطانی
اگر وادی قدس من ای قدس میجویی	چو موسی بایدت کردن بجان ده ساح پای
رفیق نفس سرکش را اگر کوئی وداغ آید	ندای مرجایابی ز دوار الملک روحانی

اگر بر خوان خورشیدی برای عیش نشینی
 ز کرد ما سوی قول بهشتان استین ایدل
 سلیمان یک نفس لبان سلیمان ارغام
 که گوار عالم وحدت برای جلوه جاست
 ز تو تا منزل مقصود کامی بیش نماید
 دمی مرآت جانت را بذکر حق مصل کن
 طلال عالم صورت جایش کبری شاد
 ازین بیدای پرافت بقصد ره توان برآ
 قلا و وزت اگر باید تر آکنج خود اول
 بدین سلطان دو کیتی بنانی عشق ناز کن
 اگر تو عارفی امی دل کن زین خاندان دور
 طواف کعبه صورت میر کر منیک کرد
 اگر از خوا به شرب بصورت دوری بیداد
 امام ششمین سلطان علی موسی رضا کروی
 بخلوت خانه وحدت چو او در صدر نشیند
 بنکام صلامی عام اگر از خوان غامض
 گزیده گوشه فقر است و اندر عین درویشی
 همی خورشید را شاید که از صدق صفای
 دبیرستان غیبی را چو جان او معلّم شد
 چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولان
 براق برق جنبش را چو سوی اسکان تازد

کند روح الامین آنجا بشهر با کس نه
 که تا بر آستان او چو من جان ابرافشا
 بزور بازوی همت ز دست دیوانه
 همه برف القدس خواهد زدن کوس سلیمان
 اگر تو با دوه همت درین به تیز تر آید
 که تا کرد ز خورشید جمال دوست لورا
 بسین در سایه تابانی که تو مهر درخش
 قلا و وزی اگر یابی ز تو فیقات ربان
 تو لا با علی سجوی اگر جویای عرفان
 که بر تو منکشف کرد دهم سر از چنان
 که معروف جهان کردی در اسرار خداد
 بیا در کعبه معنی دمی جو فیض دیا
 بجه الله ز نزد بکان سلطان خراسان
 بیا موزند سلطانان همه آئین سلطان
 کجا تکمیل کند هرگز ملائک را بدر بان
 فقیری لقمه یابد کند اظهار سلطان
 که ایان در خود را دهد ملک جهان بان
 بعزایان دهد ز رفعت اندر عین عریان
 نماید عقل کل عیش کم از طفل و شبان
 برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقان
 هند خاک ریش بر سر چو افسر عرش رحمان

سر سودا کرداری بیای عاشق صاوی
ترا زین جان پر علت عطای فیض شای
برده نقد و عالم را و لبان خاک درگاهش
الا می شاه دین پرور تر از یسیر افراس
ز سجات جمال تو بسوزد دیده دلها
کمینه خادمانت را ندای ایزدی آید
ز رامی عالم آراست چراغ شرع را بر تو
چو بی فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو
کمینه پائیه قدرت رسید از جد به حق جای
حمین جستاده در یابی سلطان اوستی
باب رحمت و رأفت بشو لوج ضمیرش را
تو احمد سیرتی شاه دامن در مدحت و تحفه
اگر در مرقدت شاه حسین این شعر بخواند

که کرکیت جان می اینجا دو صد جان باده
براق باد پا بهتر ز سب لنگت پالان
که هرگز جوهری نبود بدین خوبی در آن
که نور دیده زهر او نقد شاه مردان
که هر دم بر تومی تا بد تجلیهای سبحانی
که فاروق فریقین ذوالنورین فرقاتی
ز پامی عرش فرسایت قوی پشت سلیمان
سلاطین جهان هر دم کندت بنده فرمان
که کار عقل کل استجا نباشد غیر حیرانی
که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی
ز تخیلات نفسانی و تخیلات شیطان
زمانی کرده حسانی و کاسی جسته سکه
نزد آید از آن روضه که قدم حست حسانی

ز خوان فضل و اگر است نصیبی ده که ایازا
که کام بزم سلطان بقا نزل رضا خواند

دلآماکی زناده انی همه نقش جهان بسین
چو در بند صور باشی همه خاک آید کسیتی
ز عشق پرده سوزا یدل بعالم آتشی فکن
از این دآن حجاب آمد ترا در را عشق ایدل
ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید
تن از دیدار جان نافع شود چشم جهان بین

صفا ده سینه خود را که تا دیدار جان بسین
چو از صورت برون آئی جهان یکستان بسین
که تا در زیر هر پرده جمال و ستان بسین
چو در دلداری پیوندمی نه این بینی آن بسین
بو حمت آمی تا خود را همیشه شادمان بسین
حجاب تن چه برداری جمال بن عیان بسین

کف تیره حجاب آمد ز آب صافی ای صوفی
 صدف تا نشکنی کوهر نیاید در نظر پیدا
 حجاب تیره چون آمد ز مهره شود حایل
 حجر دثوز خویش آنکه درین دریا قدم در نه
 اگر با خویش تن عمری بس در راه او پویی
 ز خاک در که مردی بحشم دل بکش کردی
 ز فیض رحمت ایرد طراز استین یابی
 بجیب بخت ارزانی بدلا الملک ربانی
 پی معراج روحانی بر آیین فرشت طمانی
 براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی
 دران میدان چو قلا نشان بگره کی توانی شد
 اگر دست غم عشقش عنان همتت گیرد
 نقوش نفس شمعانی چو از خاطر برون راند
 سمندهمت اربابی بهل آرایش حکمت
 ز شیطان از چه پریمیزی چو بار حمان بودگاه
 ز گفتار و زبان انی چو در حیرت فرومانی
 اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان
 اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی
 بده جان و غمش بستان از زیر اندرین سدا
 خلیل ساز عشق او در آتش سوزان
 حذر کم که آتش بود پراغکو شعل

بلا شکاف این کف را که آب روان
 چو بشکستی صدف در وی بسی کوهر نمایان
 چو ابرار پیش بر خیزد تو مهر و سه عیان
 که چون با خویش تن آئی تنگ جان جهان
 نه از قصد نشان یابی نه این به را که این
 پس آنکه در جهان بگره که تا جان جهان بین
 اگر در چشم دل ان در غبار آستان
 ز سوی حضرت قدسی جنبه بهمار روان
 که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نروبان
 کمینه جامی جولانش ز اوج آسمان بین
 ز جوش غفلت از دوشست چو کوشش از لایان
 ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان
 رموز سر غیبی را ز خاطر تر جان
 چه حاجت مرکب جم را که تا بر کشته آن
 ز رهن از چه اندیشی چو حق پایا سبان
 بکاه کشف اسرارش همه تن را زبان بین
 و که از خود فنا کردی بقای جاوان
 ز شاخ سدره طوبی نخستین آستان بین
 نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی نیان بین
 که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بین
 که از فکر لاله با بی ز سطله ارغوان بین

تو از خود ناشده فانی نیایی صلت با
 خیانت چیست میدانی درین به خویش
 اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرفیابی
 ز غیر اوستمان را چرا و از استان دانی
 ز دست دل مده دردش اگر دانی بهیچ
 مشغور این عالم که چون برهم نمی داید
 که از حسن و جمال و نهار تو شود فرخ
 نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت
 زویدانی ترس ایجان که چون کشت و ریخت
 ز کبر و از ریاء بجز کجی کس بر نیاید
 جهان شوازه جهان زیر آفتابان
 سخاک فرش ظلمانی میالاد اسبقت
 چو دل از درد خرم شد دل از دلدار برآید
 حسین از دامن مردی بچشم جان بخشیدی
 چو کرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم

کنار دوست چون مایی که خود را در میان
 ز خود بگذرد و او بنگر این شو تا امان
 و کر چون نفس شهوانی هوا جوئی هوای
 ز عیب آخر ترا کن چو او را غیب و آسان
 مشغور از بر عیسی چو خود را نماند آن
 نه تاج خسروان مایی نه طغری طغان
 که از نقش خیال او بهار اندر خزان
 نه آن خرم بهار است این که آنرا عمر خزان
 غمش در کج این دیران چو کج شایگان
 ز فیض و رحمت ایزد در او و طیلان
 که در می افتد و گردون هم نشین هم دستان
 که تا عرش جهان مایی و رومی لایحان
 چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر طایان
 که باین چشم نورانی نشان بی نشان
 زمین بهتش خود را خداوند زمان

بر افشان دست از دستان بیاباد و نشان نشین

که تا ز سرار روحانی هزاران داستان بسین

که تو روی دل خود آینه سیمای
 چون تو از ظلمت هستی نفسی باز بهی
 دل بآب مرده و آه جگر صافی کن
 از دم و غم رخ آینه شود تیره لکنت

چهره دوست در آینه پیدا
 همه آفاق پر از نور تجلی بسین
 تا چو آینه پاکیزه مجلی بسین
 روی آینه دل زین دو مصفا بسین

بزم اقبال تو آراسته کرد آندم
 چند کوفی که ندیدم اثر ظلمت و دلت
 سرخونی اگر از سر هویت داسنه
 رشته صد تو بود اندر نظر خاکی
 که به باران گرمی قطره فرو داشت از حد
 نور انجم چو بیا سخت نکرد دمممت
 یک مسمی چو پتلی کند از جبهه ظهور
 سومی وحدت نظری کن بکمال خلاص
 داسم همه اعداد جهان یاد بسته
 سبل هستی خود دور کن از دیده دل
 اختلاف صورت آمد سبب کثرت و بس
 سقف دیوار چو مانع شود از پر کشش
 صورت جزوی هر خانه چو دران گردد
 پنبه از کوشش بدر کن که همی گوید یار
 قلع و عده فردا شده خود چه شود
 ما چو بحریم و تو چون قطره زما کشته جدا
 تو لفتاب رخ مانی چو ز خود باز برهی
 ما چو آینه تو چون لاف که بود بر سر آب
 ما چو دریم گرامی و تو چون صدنی
 دیده از ما طلب و چهره بدان دیده بین
 بنده یار شومی شاهی عالم یاسی

که چراغ از لطف جان و مژده شعله سینه
 دیده از خواب کران باز گشتا بینه
 دوست را در همه آفاق هویدا بین
 چو سر رشته بیانی همه کیت بین
 چون بدریا برسد خود همه دریا بین
 که چه بر چرخ لبی کو هر خشا بین
 اختلاف صورت و کثرت اسما بین
 تا در او هم و صفت عین مسمی بین
 سرایان احد اندر همه اشیا بین
 تاریخ دوست بدان دیده بینا بین
 چون ز تنها گذری دلبر تخاصا بین
 نور خورشید بھر خانه مجرا بین
 نور بی شایه کثرت اجزا بین
 من چو اندر نظرم چند بهر جا بین
 اگر امروز تو فردائی ما را بین
 چون تو دریا برسی خود همه دریا بین
 بی حجاب از رخ ما جای تماشا بین
 چون زلف در گذری آب همانا بین
 چون صدق را شنکی لوگو می لالا بین
 کی بجزید چنین روی دلارابا بین
 خواری عشق کشتی عزت والا بین

رنج نابره کجا کج بدست آید
 شور از خاک و دین پس کل و سبیل روید
 و نه یسر پس از عسر بود در قرآن
 خطر بادیه مردانه دوسه روز کبش
 در هواهای هویت به پر عشق به پر
 خنمای سفر روح قدس را در سر
 آن محبت که ظهور همه از جوشش است
 روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
 آفت جان و دل گوشه نشینان عشقت
 آتش عشق که در دل یوسف یابی
 نازنینی است که که ناز کند کاد نیاز
 کاه از دیده مجنون نچرد در لیل

در نوا دیده کج رومی مداد آید
 غوره از تاک رسد پس می حمزه آید
 طلعت نور ز بعد از شب مد آید
 کاسخه دلبر کند آنرا همه زیبا آید
 کاسیمان بر ترازین عرش محکم آید
 کاه معراج دلت پایه ادنی آید
 تو بلندار که اورا شنوی با آید
 عقل را در جفتش و روشید آید
 که بگر کوشه از فتنه و غوغا آید
 کاه در جهان غم اندوه زلیخا آید
 تا تو در وی صفت و هوق عذر آید
 کاه در دیدنش از دیده لیل آید

انجمنان کج که در عرش نیکوید حسین
 دیده بکشی که در کج سودا آید

بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
 که بر جمال کعبه مقصود عاشقی
 در تنگنای کلین صورت به اسبقی
 تا تو نشسته بر سر دست و مارقی
 هر چند تیره حال چو شهباهای عالمی
 تو از خرمی فتاده بصف پیادگی
 که هر چه هست در همه عالم مغاری

ای دل چه پای بسته بند علایقی
 در نه قدم بیا دیه شوق چون جمال
 اندر فضایی کاشن جانت مسکن
 کی پای رب طاهر حرم حرمی
 آثار تو چو مشعل زور روشن است
 شالانها ده رخ بزم سب از شرف
 با هیچکس مواصلت اندر جهان مجوی

قطع علایق است کلید در بخت
 کوئی که مهر حضرت او رهبرین است
 تا کی کنی طباح بخاج اندرین فغن
 بکشی پیرو بال گذر کن بهفت و نه
 وز دمنه شکوگ شام هوا تو بند
 کی پی سپر کنی درجات رفیع را
 که تو عبادت از پی جنت همی گنی
 گویند قدسیان بر تو طوق ادا م
 بیرون سپید دل سیمی همچو آینه
 حوری روح چهره خود کی نماید
 حسن عذار روح چو هرگز ندیده
 گر پی رو فرشته جان نیستی حسین

طوبی لک از نه بسته بند علایق
 کو مهر اگر چو صبح درین قل صادر
 پر باز کن که طبل باغ حدایق
 کر شه و چار و پنج بشش اندر مصایق
 که طالب شمیم ریاض حق سایق
 تا پای بند حل نجابت دقایق
 عابد نه لغتوی عشاق فاسق
 مجوس ابن محفل و ورد و طوارق
 بگزینات و صاف کرد دریا کن بند
 باد یو نفس تا تو رغبت موافق
 زان بسته حکایت عذار و افسق
 باد یو نفس خود نه همانا موافق

از دست شرف نفس اذان روی امینی

کا ندر سپناه سایه خیر الخلاق

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم
 از بمن رای روشن او همچو ماه و مهر
 او بو الوفا و تو ز وفای و لای او
 ای آنکه از سوابق الطاف کرد کار
 دار ند اهل فضل بذات تو افتخار
 از روی فضل سفخر اهل مدارسی
 مصباح فضل را بدایت تو موقد

مانند آفتاب جهاناب شایق
 نور سغاری و فروغ مشرق
 هر دم بنیل دولت و اقبال
 بر فارسان علیه تحقیق ساسلق
 گرفتار ضلالت و افاق فاسلق
 در حسن خلق رهبر اهل خواست
 اصباح شرع را بهدایت تو فاسلق

<p>در وادی مقدس قدوسیان غیب زان سر که در سروق غیب است ره دو دران حرم من محروم را از آنکه ای عیسی زمانه تودانی دوا می ما در کام جان خسته دلان ریز جرحه ما را خلاص ده ز بظالت بخت آنکه</p>	<p>علمت گشت بچو دی و علمت شوالیستی ما را چو محرم حرم آن سرادقی من پس بعید و تو بخیال بش ملاصفتی کا ندر علاج خسته دلان نکت حادثی زان خمر بی خمار که هر لحظه ذالیتی حق را ز غیر حق جو تو فاروق فاروقی</p>
--	---

زار می کنن بقای تو خواهم بصدق از کلمه
بازار اهل صدق و صفار تو نا فتنی

<p>ای که در قلم دها حاکم و سلطان تویی از که جویم پس دل چون مولس جان بادت که لب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام پرد ما انیکختی بر خلق بجز احتجاب قدرتت چو کان عالم کوی سیدان ملک آن و این گفتن مرا غم می حجاب راه بود کر چه ویران شد دل عاشق ز دردت بان عاشق و معشوق را می عشق با تو کلا نیست</p>	<p>جمله عالم کیتن تنها و در می جان تویی با که گویم درد خود هم غایت درمان تویی و ز بنالم از فراقت هدم فغان تویی در پس هر پرده دیدم شاه پنهان تویی فار سر چاکت سوار شاه میدان تویی چون کشادی چشم من دیدم که این جان تویی کنج پنهان چون دران کنج دل چنان تویی ماله یعقوب و حسن یوسف کفنان تویی</p>
--	---

جان رنجور حسین از تو شفا دارم سپید
ای خدائی که منفرج بخش رنجوران تویی

<p>کر عشق ازل بدرقه راه نبودی کر طالب حق دامن پری نگرفتی کر طور زبونی بندی از اثر عشق</p>	<p>جانم ز حریم حرم اکا نه نبودی شایسته دلا شاه شهنشاه نبودی سرست تجلی رخ شاه نبودی</p>
---	--

بجای آید حسین ای جان در این جدی حیرانی

بجای آید حسین ای جان در این جدی حیرانی

سبک جان نثارش کن مکن دیگر انجان
چرا و البته جان اگر جویای جانان
برافشان دهن همت نکرد مالک جانان
مکرایت نمی آید ز کلماتی روحان
بسوی شاه خود باز که تو شب باز سلطان
که تا جانان پدید آید ازین حجاب حلمان
که تا عمر ابدیابی بکیم نفس فراقان
که نقد قلب نشاند از افغان ربابان

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بهمانی
چرا آشفته عقلی که از خفتش خبر داری
اگر خواهی که عشق او گریبان گیر جان کرد
الای طایر قدسی درین کلخن چو پیلوانی
چو بومان کرد هر ویران چو اسیر کشته سیکردنی
برآور کینفس از جان بسوزان این دو عالم
بتیغ عشق قربان شو شبیه عشق جانان شو
دلا از بونته عشقش دمی بکد از وصافی شو

حسین بربنده فرمان شوی سلطان عشقش را

سایا طین جهان الحق کسندت بنده فرمانی

چهره به نمودی و لیس و جهان انداختی
فرش عزت بر فراز آسمان انداختی
شورش و آشوب در کون کمان انداختی
غلغلی در لب لیلان بوستان انداختی
رسم نیغای خرد در ملک جهان انداختی
نام کثرت در زبان این دان انداختی
بی خودم کردم جدی آخر در زبان انداختی
عشق و تقوی جدانی در میان انداختی
شعله در جان حسین ناتوان انداختی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوفی طلب
عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران
بوی از گلزار لطف خویش بخشیده بکل
تیغ بی باکی نهاده در کف سلطان عشق
داده وحدت را ظهور اند جلایب صورت
لب فرو بستم ز اسرار تو لی از جرمه
حسن را با ناز پیوستی در اهل نیاز
از محبت شعله افروختی و ز پر کوشش

ای عشق منم از تو سرشته و سودا
واندر همه عالم مشهور شد اسمی

در نامه محبتون تا ارام من آغازند
ای باده فروش من سرمایه جوش من
سرمایه ناز تو بهم صل نیاز از تو
کزندگیم خواهی بر من نفسی دردم
اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو
تیری ستم اندوزی بر دیده من دوری

زین بیش اگر بروم سر و قدم آمانی
از دست فروش من من نایم و توانی
بهم و این شیدائی بهم دلبهر عذرائی
من مرده صد ساله تو جان میسجائی
مستور زهر چشمی در عین هویدائی
آخر چه جگر سوزی یارب چه دل آرائی

بر وانه صفت سوزان ز شوق فشانم جان
تا گوئیم ای جانان تو سوخته ماسی

چه خد کنم ز مردن که تو ام بقای جان
بلای عشق بکش این شکسته دل را
پی جستن نشانت ز نشان خود که شتم
ز خمار خود پرستی چو مرغان طاقت
زلزال خضر جامی بچشان وده بقائی
نفسی مروز پریشم بنما جال خویشم
که جلوه و جمالت قدح از صدق بیانم
لب ما و استینت سرا و استمانت

چه خوش است جان سپردن اگر تو نیستی
که ز کشتن تو یابد دل مژده زندگانی
که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
قدحی بیار ساقی ز چنان سسی که دانی
که بجان رسیدم ای جان غم جهان فانی
بشکن هزار توبه که بلائی ناکهانی
که چشم شراب غیبی به پیاله نهانی
اگر مبخویش خوانی و کرم زبیش را

چو حسین عاشقی تو که هزار دوق یا بد
بلکه سوال رویت بکواب لن ترانه

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی
دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برائی

ز مشارق هویت چو تباہ آفتاب
بلای شہ مجرّد بنمای طلعت خود
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم
بجمال لایزال کمال سیر والت
دل دین چو میربانی ز پس ہزار پردہ
چو بنزد دست روشن کہ بخش بی نظیری
چو غلیل عشق اولی مکر نیرالتش دل
تو سبوی پر ز آبی کنار بحر وحدت

ز ظلال اثر نما ند ز کمال روشنائی
نہ تو بی ہل نہ اولی نہ منی بان نہ مانے
خبر تو از کہ جو یہ تو کہ در صفت نیامے
بگذارستی با کہ نما ندین جدائے
چہ قیامتی کہ باشد چو نقاب بر لہائے
عجب از جمال خود را کہ بی در کشتائے
کہ کل و سمن بر وید چو آتش اندر آتے
اکرت سبوشکستہ تو شکستہ دل چہ آتے

ز لباس ستی خود چو حسین شد مجرّد
پس از ان در آمد بر ما کہ تو در آتش نمائی

بیای کہ جان را داو آتش
جان چون تن است تو جان جان
چو طائر باطن بیایستی
غلط میکنم ما تو خود کجاست
بزن آتش ای عشق در ما و من
بهر گوشہ از تو صد فتنہ است
تو معشوقی ای عشق و ہم عاشقی
ز عالم چو آئینہ ساخته
فراش سخا اہم من از دیگر
زہر ذرہ جلوه دہی حسن خویش
کر آشفہ آید حدیث حسین

کہ مادر دند و سیاحتے
کہ چون جان نمان و ہوید آتے
کھی ما تو با شیم ز کہ ما تو
در آنجا کہ اسی جان نہا تو
کہ ما جملہ لاسیم والا تو
کہ سرمایہ شور و غوغا تو
کہ لیلی و مجنون شیدا تو
تماش کرد ہم تر شا تو
کہ روح مرا راحت افرا تو
کہ در دیدہ پیوستہ دنیا تو
تو معذور دارش کہ گویا تو

دوش مرا رخ نمود دلبر و حاسنه
داد بدست دلم بسی بختیجانه

بر دزن دین و دل از ره بختیجانه
خورده هم از دست او باده جانه
کرد در اقلیم جان غارت سلطان
تا بخشد از گرم کنج بویبرانه
عابد دیرینه شد عاشق رهبانه
برد مسلمانیم آه مسلمان
خون دلم را سبیل بر خطر جانه
کز کشت شاه من رسم نجبانه

من چو یفرمان او سبوح کرم بدست
کشت دلم است او جان شده پالست
سوی من شده نشان کرد جنتیبت روان
آن شه پر کوفتن داشت خرابی من
آه که از عشق دوست کین همه فتنه از دست
کرد ز خود فانیم داد پریشانیم
سقط عشق حلیل ساخته بی قال قبل
آه که از یخودی من چه شغف کسم

دوست چو آمد عیان رفت حسین ازینا
عاریه دارد بدوش خلعت ازینا

چو شمع از تاب دل بکد از کرپردای مادار
چو بر مشور آزادی خط طغرای مادار
بدان چشمی که نورانی ز خاک پای مادار
اگر تو را می غواصی درین دریای مادار
چو یار و در جوئی چو دل جو یای مادار
اگر تو میل دیدار جهان آرای مادار
بحسن و لطف و زینابی کجا همتای مادار
هوای بزم روح افزای راحت رای مادار
اگر تو ذوق سرستی ازین دریای مادار

روانی نقد جان در باز کر سودای مادار
شمن شاه جهان کرد غلام بنده فرمت
چو از کبر و ریاستی جمال کبریا بینی
نمر رسته بدتم ده مزین پای ازین کن
بهر چند می بونی چو مقصد کوی شش آه
بجاست میل غیرت کس که غیری در نظر آه
بهر کس دل چمی بندی نمی کنی که در عالم
جراحت های این ره را چو راحت شناس از تو
حسینا چون کدا طبعان بهر می لب نیالاک

جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی

دانی چراخت دل و مرهم نمیکنی

مردیم و پای رنج به بیا تم نمیکنی
یارب چه عجبست که آن غم نمیکنی
جانا حذر ز آه دما دم نمیکنی
وز ما ز عشو به یک سر می گم نمیکنی
اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی
چشم مرا ز گریه تو بی غم نمیکنی
هیچ التفات جانب نالم نمیکنی

گفتم کنی عیادت ما از سر گرم
ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها
جان مرا ز آتش حسرت بسوختی
چون حسن خویش دهمدم افزون کنی جفا
جان مرا که محرم اسرار که بایست
تا گفته ام که ای کل خندان به نیست
عالم ز عشق تو همه در شور نشند و تو

رفت آنکه از جفای تو فریاد کرد می

یاد کرد جور و یاد زبیداد کرد می

تا با غم تو خاطره خود سازد کرد می
بار می همان خطبه فریاد کرد می
وصف لطافت کل و شاد کرد می
و الله که از وصال تو کی یاد کرد می
دل از قید عقل خود آزاد کرد می

ای کاش که غم تو نصیبم نداشتی
خسرو نیم که بلب شیرین طمع گفتم
آن شد که در مقابل خسار و فاق
گر بادلم خیال تو عیادت پیش ازین
با من اگر جنایت عشقت قرن نهد

همچو سینه بانه هستی درید می

آنکه در سر عشق تو بنیاد کرد می

از بلب بان خسته برآید قیاستی
باشد که نمی گنجد دلم جاغم غراستی
مجنون خسته را از محبت ملاستی

هر جا که هست چون تو کلی سرو قاستی
گر جان و دل بروی تو ایثار کرد می
ناصح ندیده چشیده لیل چرا کند

حال مرا چگونه بود استعاضه
از خاک آستان تو بر رخ علامت
ضایع گذشت هست برانم ناست

عالم چو از نظا و نلف تو در شمع است
صد آبروی یابم اگر باشد کم بستر
عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم

چشم حسین چشیده خونین روان گشت
هر جا که بی حسیب نماید اتا گشت

باری ننگ هستی خود پاک گشتی
کی من فرو و پیر تو غمناک گشتی
نایک نفس مصاحب قراک گشتی
زیر سم سمند تو من خاک گشتی
باری قریب آن بت چالاک گشتی

ای کاش در هوای تو من خاک گشتی
گر بود می باشد می صلت اسید وار
ای کاش در شکار گشته ، صید بود می
پیوسته سجده گاه ملک بود می اگر
چون عاقبت ز دست بتان گشته کشیدی

گر چون حسین خاک گشت بود می همت در
چون عرش تاج تارک افلاک گشتی

بچهره خلوت عیشا و ام ابی اس
خجسته عید من آن دم که روی لباس
چه سود که شش شفق کان شیدا
بیا بیا که تو خورشید مجلس آید
کرا ز جان کرامی بود شکایا
ولیک در نظر امل دل هویدا
نکر بخوش که تو جان هر تماشا
در آبه بحر که که موج و کاه دریا
بهر لباس که ای نازنین برون آید

اگر شبی ز جالت نقاب بکشائی
ز عید رسی مردم چه حاصل است مرا
اگر کشش کند جذبه عنایت تو
برفت تا تو رفتی فروغ صحبت ما
چه طرکه زد تو یکدم شکیب نیست مرا
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی
والا بای تماشای بھر طرف منک
تو قطره که جدا گشته ز خویش بحر
چون چشم حسینی چگونه نشاند

تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاهد ار
دل همچو من که دانی عجب از نگاه ار

ز تو م امید رحمت بکدام روی باشند
ز میان ماه و یان سدت بخش عوی
مپسند و دل من همه خار حسرتی گل
در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
خبری ز پیر کنگان چه شود اگر به برسی
که نه غم ز آب دیده نه خبر ز راه دار
که چو افتاب روشن بدوخ کواد دار
تو مرا بهل در آنجا که نه جایگاه دار
پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه دار
که تو یوسف زمانی کمر دکلاه دار

بجدیش تبر بزمی حسین رو مگردان
بکمال آشنائی که بسترش همار

بشی از روی دل داری اگر دیدار بنامی
تواند برده بنیان جهان بر شوش از عشقت
نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی بدم
که از روی رضا یکم نظر بر عالم اندازی
تو با چندین نشانیا ز چشم خلق پنهانی
مشوغای من یکم که آرام دل جان
جهان آئینه آمد صفاد و روشنیش از تو
بظلم روی خود می کش که من ذره آینه خودم

چو خورشید جهان آرا همه عالم بسیار
قیامت باشد آهانت که از پرده بران
نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنامی
دری از روضه رضوان بروی خلق گشائی
ولی در عین پنهانی بر عارف هویدانی
مروار چشم من برون که نور چشم پنهانی
همه عالم سراسر تن تو تنها جان شنائی
بخوشم آشنائی ده که من قطره تو دریا

حسین اشعار شیرینت جهان گرفت عالم را
که طوطی را نمی شاید بعد تو شکر خالی

نظر بجان خسته من نمی فکند
صبا ز چین زلفش از بر دلبسته
اگر چه روز و شب باید دست در درون من
بسی شکست که آرد بناد فکند

منم که عهد تو اید و دست نشکنم هرگز ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی منم که جان یوفاداری تو خواهم داد	توئی که خاطر من لعله لعله می شکنی سزد که نام برآرم کنون نجوش سخنی تو که وفا کنی اسی تا زین و کر نکنی
--	--

حسین بی رخ تو بیل انجمن بخت
که نور دیده عشاق و شمع انجمن

من آن گسم که ندارم بجزر کنه کاری بهر که سینم گم تخم خیر س کارد منم که در همه عالم ندیدم هست کسی خواب گشته مهر جمال به روی دیغ عمر عزیزم که میشود ضایع ستمای صنی شیخ دید ما کورا	کجا ست خود چو من اندر جهان کنه کار چو من ندید کسی در جهان کنه کار چو من بدست هوا و هوا و هوا ز پا فتاد و زدست هوا و دلدار در آرزوی وصال بت جگر خوار بجز جفا و ستیم نیست روز و شب کار
--	---

هیچ یار مده دل حسین رنج مکش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز و نق لبستان ما توئی از بار غم چه غم جو توئی دستگیر ما ما را بر آنچه شکم کنی اعتراض نیست فرمان تو بر بند سلاطین روزگار گفتم بطرف تو شبی کز قفا و لست احوال ما بدوست بگو موبو از آنکه ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو کنج دل حسین شد جای ییچا پس	ای نور دین شمع شبستان ما توئی وز درد دل چه باک چو درمان ما توئی ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما توئی گرگویم که بنده فرمان ما توئی دیوانه ایم سلسله حبس بان ما توئی واقف ز حال اندر پریشان ما توئی کارام روح و روح دل جان ما توئی مانند کنج درد دل ویران ما توئی
--	--

بسته ام دل غم عشق پری خاری
صنم سیم بری حور ناک کردارے

<p>مرهم سینہ هر سوخته بیارے بت شکر شکن و طوطی خوش گویارے که بر باد صبا از سر زلفش تارے نه چو خوابان زمان عشوه ده غدارے بدل حشمت من نیست ازو آزارے</p>	<p>شادی خاطر هر شیفته غمگینے دلبری سرو قدی سیم بری مدروئے هیچکس را نبود رغبت مشک تارے واقف حال دل غمزدگان بس نخست که چو پیش من نخسته نیامد یکدم</p>
---	---

ای حسین از سر جان بگذر و بگرین پیش
که نباشد به ازین در همه عالم کارے

<p>که هست پیش تو جان بازیم کین بازے که نازین جانی و سر سبز نازے چگونه با تو کند دعوی سرافرازے نظر بکوشه حشمتی بجا لم اندازے اگر نه غمزه شوخ تو کرد غمت رازے ولی چو بخت بدین خسته دل غیارے چه چکت اگر چه مراد رکن را بنوازے اگر نه با سر زلف تو کرد و مسارے</p>	<p>بیایا و مترسان مرا ز جان بازی کجا بچشم تو آید نیا ز سندی من به پیش قد تو چون سرو پای در کل ماند چو تیر راست شدم با تو ای کمان بره چگونه فاش شد اسرار عشق بازمی من چه طالع است ندانم که جان من سوز چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم مرا چه عیسی مریم سیم جان بخشد</p>
--	--

چنانکه در ره عشقت یکانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازے

<p>ای دوستنی دیده غمده کجائے جانا چو نداری خبر از درد جانی</p>	<p>روزم چو شب تیره شد از درد جدائی حال من مجروح جگر خسته چه دانی</p>
--	--

کہ بھر عیادت قدمی رنجہ نگر دی
از جنتہ دلان وہ کہ چہ فریاد برآید
از کہ چون صید غم عشق تو کرد
بیدر دولا رام نمیکردم ار می

باری تو بیدرم بسر ترتم اتے
ناکہ تو اگر از در عشق تو در آئے
نی پای کریزاست و نہ بید رہاے
ای درد دلا رام تو ام عین دواے

ماہ سچو حسین از غم تو چارہ نداریم
تو چارہ جان و دل بحسار دماے

مرا تا کی ز بخت بسوزد جان تنہا لی
جهان شد تیرہ دور از تہ بیا ای مونس عالم
برویت جان بر فشاندن بن شاید کہ مشاخم
چہیم از آتش سوزان خیالت باسن ارسازد
نقاب شب بروی خود کشد خورشید ز خجلت
شدم خاک و ہنوز از جان ہوا می دست ہنوزم
باید وصال او تسلی میدہم دل را
چو آمد بادہ صافی چہ جای ہلای صوفی

چہ شد ای جان شیرینم کہ کیسات نہی
کہ چون خورشید عالم را بیک بر تو بار
بغمرہ بیدلان کشتن ترا بید کہ زیستے
چہ سود از روضہ رضوان کردیدار بہماے
تو امی ماہ ملک سیماء چارخ پرده ہاے
نارم حاصل اکیستی بغیر از باد ہمسایے
ولی تا وصل در غم تو امی عمر منی پایے
چو باشد یار من ساقی کجا باشد خوبے

جنون عشق پوشیدن جین کنون نمی یار
چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر کشید

گفتم دلا بہن کہ خجافی کہ میکشے
از دشمنان کشند جفا بھر دوستان
ہر کس کہ برد فاجی حبیبی جفا کش
چون عیبی شکستہ دلان از تو فارغ است
اورا سر ہوا می تو چون نیست بیش ازین

وین درد دل ز بھر رضای کہ میکشے
چون دوست دشمن است برای کہ میکشے
باری تو بر مید و فمی کہ میکشے
این درد دل ز بھر دوا می کہ میکشے
بیہودہ درد سر ہوا می کہ میکشے

کیرم که از بلا می توانست کز غیبت | باری بخیر که باز بلا می که میکش

دل گفت شرم دار ازین گفت که حسین

بکشی می چشم بین که جفا می که میکش

قدر غنای زینا لب شیرین اری | قصد غارت کرمی عقل و دل و دین دار
حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت | نازنینا تو هم آن اری هم این دار
جان من بسته بدان غمزه فغان کردی | دل من بسته در آن طرزه پر چین دار
تو میسجای همه خسته دلا فی لیکن | کشتن عاشق سودا زده آئین دار
بر رخت قطره خوی بر کل لاله است | باز بر صفحه سه کوبه پروین دار
چاره در دمن خسته شناسی لیکن | این قدر هست که قصه من مسکین دار

همچو دلدار تو یاری بجان نیست حسین

دیدم که بشای تو هم چشم جهان بین دار

حیف آیدم که چون تو نگاری پریشی | کردندیم و هم نفس دیوانه خوش
تا عالمی هنوز دازین آه آتشین | از خون دیده سیرغم آب آتش
عشاق را بقامت تو دل همیش | چون قد تو ندید کسی سرودش
سلطانیم کز که همه شب بکوی تو | بالین زخشت دارم و از خاک میفرش
تا دید و دل چو برخ تو خال غنبرین | دارم لبان زلف تو حال مشوش
من نیز بودم آدمی و عقل داشتم | دیوانه گشتم از غم چون تو پرچوش

در روز حشر مست بر آید حسین اگر

نوشد ز لعل تو می صافی بغیشتی

ای در قلم معانی زده کوس شا می | ملک داشت شده ملک تو زیر شاه
هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند | پیش از باب معانی بود از پی راه

بست افکار تو مشاطه ابکار عیوب
خلق دینی چو طفیلند و توئی حاصل کون
درج حکمت چو پوشی و در آئی در صف
القدر هست قبول تو دران در که رسد
از همه فضل و عنایات آفتاب نیست

که ز اسرار سر اسرار پرده غیب آگاهی
اهل معنی همه خیلند و تو سافشا هستی
شیر برشته معنی کندت رو با هستی
هر دم از حکم قضا آنچه تو در می خواهی
این سعادت که تو شایسته آن در گاهی

گر بدامان و صالت نرسد نیست عجب
دست امیر حسین از جنت کوتاه است

آه که از ره کرم یار نگر دیار ستم
بر سر صید خود مرا کشت قکاح هم کرد
چاره کار عاشقان از منی زور و زربود
که وریا نمیکند بر در کبر بای او
نیستم تشی صفت سر به نامی کشم
سن با میل لطف تو آمده ام به پیش در
باتن همچو برکت که گوه بلا همی کشم
شد ز علاج درد من عقل بجز معترف

سو ختم از غم و نشد رنج بنگار ستم
لایق صید خمر و غمی نیست چو من شکار
زور و زرم چو نیست هست چاره بنده کار
عزت سرفرازیم مسکنت است و حواری
بر درش آبروی من نیست ز خاکسار
بدرقه طریق من هست امیدوار
پیش عاشقان بود طاقت بردبار
زانکه ز عشق خورده ام ضربت زهر کار

گر به نمارت آورم همچو حسین جان کف
از رخ اهل دل کشم خلعت و شمر ساری

تا رخس خورش عکسی در جهان انداختی
ریخته در گام هستی جرعه از جام عشق
تا شناسم ترا در هر لباسی جان ما
هر که از عشق جمالت فرشت هستی در بر است

عاشقان آتش اندر خانمان انداخت
شور و غوغا در زمین و آسمان انداخت
خلعت درد طلب بردوش جان انداخت
نطق اقبالش ملکات جادوان انداخت

در هویت عالمی چون ذره برهم میزنند
بحر وحدت را متوج داده از بحر ظهور
تا جمال وحدت را اختیار باشد مخفی
در معنی و کف صورت ازین دریای غنی
اصل وحدت از متوج کی شود زایل لیک
کرده ترک عشق را سرشگر خیل وجود

تا زهر آوازه در کون و مکان انداخته
در قلاطم زان رشاش بی کران انداخته
صورت امواج کثرت در میان انداخته
وقت جوشیدن هویدا و نهان انداخته
هر زمان کوه ناه بین را در کمان انداخته
رسم عادت در اقالیم روان انداخته

سوختی در یک نفس خاشاک بستی حسین
ز آتش غیرت که در وی ناکمان انداخته

دلا چون در خم چوکان عشق دوست چون کمان
اگر کشتن بود کاشش ترا باید شدن کمان
ز جام عشق اگر مستی بشود مست از غم مستی
ز شوق روی آن دلبر فدا کن با جان و سر
چو یار آمد بد لجبائی بھر جانب چو می بویی
ازین تخمیر آب و گل توئی مقصود و حال بدی
ز کوهرهای کج مشه بنوا صی شوی آگاه

اگر ضربت زند شامد که از خدمت سحر کمان
نخواهی جستن از دوشش که او شیر و تو آهوان
چو در دلداری پوستی ز غیر او چو میجوئی
ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانه آوی
چو با لست آنچه میجوئی چو آشفته میجوئی
توئی دریای بی ساحل بصورت کوه چون
درین دریا اگر گیره دودست ز جان فروخته

حسین از فیض سبحانی مشامی جوی روح
اگر از نقیحات ربانی ریاحین رضا بوی

ای دوست سعی کن که بدست آوری لیلی
بنشان بچشمیت از سر حرمت چو تو تیا
اگر چشم رحمت بکشانم بجال خلق
چون خاک راه بردار باب دل نشین

اگر بادت ز عمر کرانم ای صاحب
کردی که خیر و از آتش پای مقبل
رحمی کنی هر آینه بر شکست سائل
باشد که بر تو یک نظر افتد ز کاسه

بی روی زرد و سوز درون سرشاک لعل	در جمع اهل دل نشوی شمع محفل
نشتی دل غریق محیط طامی است	کو باد رحمتی که رساند بساحل

از عشق سازد بر تو راه امی حسین
بی راهی هر کسی خبر دپی بمنزله

اگر بگوشت حشوی بسوی مانگر	از صبح گوشه نشینان هزار دل بر
بهر کسی که نمائی جمال خود هیات	در رخ جان من از حسن خویش پیچ
بنوش لعل لب خویش راحت روحی	پیش غمزه اگر چه جرات بگر
سخم که شاهی عالم هیچ شمارم	اگر مرا تو کیست غلام خود شمر
ز خاک من بشامت رسد شمیم وفا	پس از وفات اگر تو بترجم کدر
من تو نیم کی در مقام وحدت عشق	بصورت ار چه نم دیکر تو هم دیگر

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
بآه نیم شبی سازو گریه سحر

جان و جان فدایت ای نکه به زجانی	ذوقیت جان سپردن چونان دمی سبانی
مردن بدایع دردت عیش است بی نهایت	کشتن قتل عفت عمریت جاودانی
از حال است این همیشه نیست اگر	ساقی بیار جامی زان باده که دانی
چون کبیه دو چشمم غماز حال من شد	بشکفت اگر بماند راز دلم نهانی
بی حمد مان یکدل از زندگی چه حاصل	ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
کرد دوست جوئی امی دل از خویش بی نشانی	تا ز نشان بیابی در عین بی نشانی
ای مرغ سده منزل بکشای مال و برپر	زین خار زار صورت در گلشن نهانی
یارب چه عیش باشد در کشتی نشستن	کایمن بود بهار رش از آفت خزان
بر تخت ملک سوار و از حبیب سهند	اگر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راہ اگر سومی خرابات سغان دریا بے
دارد امید کہ سراسر نمان دریا بے

از سر مستی موہوم سبک بر خیز می دوست را گرد و جهان سندا و بیروت تاشانی بود آن نام تو باقی در عشق خلوت دلی کہ در و بار تو ماوی سازد کردل از مهر هوامی و گران بر کی می	کہ از ان ساقی جان رطل گران دریا چو تبر آگنی از ہر دو جهان دریا بے نیت ممکن کہ از نام و نشان دریا بے ادب آن نیست کہ اغیار دران دریا بے دوست را جانب خود دل بکمران دریا بے
---	--

ہمہ تن خاک ثواند ررہ دلد ار حسین
تا رہی سومی سراسر دہ جان دریا بی

خجستہ عید من آندم کہ چہرہ بکشی رسید عید و بہار آمد و جهان خوش شد اگر حدیث تو نبود چہ حاصل از کو ششم بسومی روضہ رضوان نظر غنید از م در آرزوی تو از جان مانذ جز نفسی دمی بیا کہ بروی تو جان بر فشا نم لطافت ہمہ خوبان ز حسن تو اثر می ست برای دیدن حسن تو دیدہ میباید	ہلال عید زارومی خویش بنمائے ولی چہ سود از ہنہا مرا تو می بایے و کہ تو رخ نمائی چہ سود بینائے اگر تو روضہ بدیدار خود دنیا را بے چہ شد کہ یک نفس ای جان من نمی آئے کہ نیست عتیو مرا طاقت شکست بایے ز ہی لطافت خوبی و حسن و زیبا بے و کہ نہ در ہمہ اشیا بجز بس بایے
--	---

حسین طلعت لیلی بحشم مجنون بین
کہ دوست را سزد دیدہ تماشا ئی

خرم از درد تو ام زان رو کہ در انم تو آہنگار در دل پیش تو گفتن و منی سینہ	رفتی از چشم ولی پیوستہ در جاتم تو را کہ من پروانہ ام شمع شیشہ نام تو
---	---

بی کل رویت اگر چون ابرکرم عیبت
بالب میگردن چشم پر خمار خویش
جان من به کام خاموشی چو جانی دردم
در پس هر پرده آنکو فتنها انگیختی
خواه چون چنگم نواز خواه چون عودم بوز

من چو یعقوب خرنیم ماه کنعانم توئی
آنکه هر دم میکند سرست و حیرانم توئی
وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی
گر چه پنهان میکنی پیدای پنهانم توئی
من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تأجیات تارہ از عشق تو یا بزم خون حسین
جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هر دم ز پس پرده دل دین بر بائی
تا به چاکسی از تو خبر در آنجود
گفتی چو نقابی بکشائی همه سوزند
چون لاله جگر سوخته از داغ فراغم
تو شاه جهانی و جانی تو محتاج
نشکست کرت میل جدائی بود از من

ای وای گراز پرده جالی بنمائ
هر دم بلباس گرای دوست جرای
من سوخته آنکه نقاب بکشائی
ای کل که ازین غنچه صد تو بدرائی
بر در که تو پیش من هست کدائی
جان را بود آرمی ز بدن هم جدائی

پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار وفا پیشه ام سال کجائی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی
جان منی و بیتومرانیست زندگی
باخی خوشش چو عالم دلخاکرفته
بیار خویش را ز لب روح بخش خویش
کفایت تلخ ازان لب شیرین چو شکرست
کرمان چو ابراز تو خندان چو لاله ام

وی نور دین شمع شبستان عالمی
تنهانه جان من که تو خود جان عالمی
الکون درست کشت که سلطان عالمی
درده شفا که عیسی دوران عالمی
ای جان من که خسرو خوان عالمی
ای تازه برو که تو کل خدان عالمی

می زیندت که شاه سخن دانالے	کرد نظم من شودت کو ثوار جان
ای دل غریب نیت که حیران عالے	چون عالست منظر حسن و جمال دوست

مقصود و وصل بمنفسان است ای حسین
 زن عمر بخبر روز که همان عالے

شکفته بود بر شلخ جوانے	کلی نازک ز کمار معانے
ز آتیب دم سرد خزانے	درینا کا پچان کل یافت قت
خران شد نو بهار زندگانے	درینا در فراق روی آن کل
ز پای جان من خار نمانے	کل از دستم بدر رفت و نرفته است
ز حال زار مجروحان چندانے	تو ای آلوده دل زخمی بخوردی
که مقصود دل و مطلق جانے	کجائی ای نسیس خاطر من
نخواهم من ازین پس کلامرآنے	تو بودی کام جانم چون برضی
اگر دستم گرفتن میتوانے	زیا افتاده ام لطفی بفرمای

حسین آماده کن زاده خویش
 دوسته روزی که اینجا میمانے

جانهای ما زاده دما دم بسوختی	ای دل چه شد که خشک و تر غم بسوختی
وز ناله چار گوشه عالم بسوختی	آتش بهفت خیمه کردون زدی زاده
برهمزدی و آن همه در هم بسوختی	صبر و قرار جان دل من بهر دوست
جان هزار عیسی مریم بسوختی	درد ترا طبیب دوا چون کند که تو
تو هم بجای دادن مرهم بسوختی	گفتم که مرهمی بنجی بر جواستم

آخر چه شد حسین که از دوا ده خویش
 گشت امید دوده او هم بسوختی

فیه الترجمیات

<p>و استنارت بنوره الافاق اشرقت ارض قلبی اشتاق که نه بیند ز دور چرخ محاق پرزخو رشید گشت هفت طباق دعوی حسن در نهاد بطاق یارب این وصل را مباد فراق زان پری صورت ملک خلاق بهر معراج اهل عشق براق پس تو یعنی بدیده عشاق</p>	<p>طلع لعشق ایچا عشاق رشتن من نور شوقه و به پر تو افکند آنخپن بدری شده طالع چنان همی که ازو همو شان پیش طاق ابرویش یارب این ماه را مباد افول گرچه دیوانه گشته امی دل دست در زن بشوق و گشت است چون بدرگاه یار یاب بای</p>
---	--

که جهان مظهر هست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

<p>پس اقا لیم عقل غارت حست وان دکر را مثال چیت نوا پرده کبریا ز روی اندخت بر سر غیر تیغ غیرت آخت خانه و دل ز غیر او پردخت یکی ضربه هر چه داشت حیات دل که در بوتره بلا گذاخت علم عشق در جهان افراخت کنان کس که سبب همت حیات</p>	<p>عشق رایات سلطنت افراخت آن یکی را بان خود بسوخت شاهد روی پوش حجب غیب تا نیاید بچشم ما جز دوست جانم از غیرتش چو آنکه شد دل من در قمار خانه عشق پیش صراف عشق قلب بود عالمی بسته شوی هست که او در هوای هویتش جولان</p>
--	---

از کرم دوست چون تجلی کرد / گوید بکس که سر عشق شست

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلی اوست

<p>رومی جانان بچشم جان مینی نقش بگیرد کی جهان مینی ساحت عشق بیکران مینی تا بکی نقش این دآن مینی تا در روی دستان مینی تا نشانی زبانشان مینی جای جولان زلاکانشان مینی عرش را کتر آشیان مینی تا ز هر ذره ترجمان مینی دیده بکشی تا عیان مینی</p>	<p>طلعت عشق اگر عیان بینی از قلمون اگر برون آئی کز حبس خرد توانی رست سنگر جز بوحده نقاش خانه دل ز غیب خالی کن بی نشان شوز خویشتن ای دل در هوای هویت ارب پری طایر دل چو بال بکشد کوشش اسرار چین بدست آور اگر ترا آرزوی دلدار است</p>
--	---

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پراز تجلی اوست

<p>رومی تو قبل نماز همه تا حقیقت شود مجاز همه ای شنش از دلنواز همه آخر ای شاه سرفراز همه از بیست ترک و تاز همه کرم نشت چاره ساز همه</p>	<p>ای بدرگاه تو بن ز همه پرده از روی خویشتن برگیر گاه کاسه دل مرا بنواز ما بخباری ز خاک پای تو ایم مانه تنها بستمی تو ایم کر چه عیب راه ایم باکی نیست</p>
---	---

<p>نازینمازی نیازی نشت عاشقان که چه رازدارانند</p>	<p>با چنان ناز تو نب ز همه ز این سخن فاش گشت راز همه</p>
<p>که جهان منظر است و ظاهر دوست همه عالم پر از تجلی اوست</p>	
<p>هر که اول ز عاشقی خون شد آنکه درمان خرید و درش داد سوخت جانم ز داغ غم لیکن شاید عشق بود بجمله نشین آنکه آزاد بود از چه و چون و اندر آینه مطاHER حلق از سر ناظری و منظور می بکسل ای دل خویشتم که مسح دل قید صور چو یافت خلاص</p>	<p>محرم بارگاه بیچون شد پیش ارباب عشق بعبود شد شو قم از درد عشق افزون شد بالباس قیود بیرون شد بسته این چرا و آن چون شد رومی خود را چو دید مفتون شد گاه لیلی و گاه محسنون شد از تجسّد بسوی گردون شد نوبت این حدیث اکنون شد</p>
<p>که جهان منظر است و ظاهر دوست همه عالم پر از تجلی اوست</p>	
<p>ای همه کائنات سرست از تو تا تو ساقی دردی دردی آخرامی شاهباز سر نشین چون مکن نیزند شهبازان عقل کل با کمال دانش خویش و اغما دارد از تو سر و دل</p>	<p>خورده جانها می است از تو زاهدان کشته می پرست از تو طایر جان مانرست از تو بر سر خویشتم دوست از تو کرد جستی ولی نجات از تو زانکه بازار او شکست از تو</p>

تو در امی است رقی حکم	گر چه بالا پرست و پست از تو
خرم آندل که در کشاکش عشق	غیبت کرد در خویش پست از تو
عرش و کرسی ز عشق تو تند	مانه تنها شدیم پست از تو
چون تو اظهار خویشی کردی	در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بھر چارہ مخمور	اشق حسر افزا جاکا فور
غمزد از تو و همنزار جنون	جرعه زان شراب صد شر و شور
میان شرابی که از شمیم ساج	بامی هوئی ز مردگان قبور
بر سر خاک جرعه فش	تا هویدا شود صفات لشور
بامی و طلعت تو امی ساقی	فارغیم از بهشت و چهره حوز
هر کسی را نظریه محسول	ما نداریم غنیمت تو منظور
احول است او که جز تو می بیند	آنچنان چشم بد ز روی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر	دیدہ کر رخ تو دارد نور
تا بکی را از خود بھسان داریم	مستی مانیشود دستور
در قیود و نور مباحش حسین	تا رسد ستر این سخن بطهور

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ملک و دیکن خنایم	جام جم در نظر نمی آیم
کشته در فکر دوست مستغرق	وز دو عالم فرغت نمی آیم
او چنان از امور دنیا زاریم	و بر بیازارد او دنیا زاریم

سر ما که چه پایال شود
 که بخت بخت کند
 و در آتش رویم همچو خلیل
 آه اگر ناشناسی صیرت
 بنده ما ست هر کجا شایسته
 کر نه بینیم غیر او چه عجب
 و بر بگویم هیچ عیبی نیست

دامن او ز دوست گدازیم
 از نعیم بهشت سبب داریم
 با خیالش درون کلمه داریم
 یار با ما و طالب یاریم
 تا سیر کنند دلداریم
 ماکه از واقفان سرباریم
 از تجلی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
 همه عالم بر از تجلی اوست

مقی شد که مستلای توایم
 تا تو خورشید و شمع میانی
 از شرف تاج تارک عرشیم
 می بنسیم جز تو هیچ کار
 سیکش ایدوست تیغ سیکش از
 درو فایت طبع نمی بنسیم
 هر کسی از برای دلدار می است
 قاصر م از ادای شکر هنوز

تو شهنشاه و ماکدای توایم
 ما چو ذرات در هوای توایم
 زانکه امی دوست خاک پای تویم
 ماکه عشاق بسینوای تویم
 زانکه ما طالب رضای توایم
 شکر کا ند جویای توایم
 شکسته دلالان برای توایم
 روز و شب که چه در شای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
 همه عالم بر از تجلی اوست

ای حریف شرابخانه عشق
 جان تو شا به باز سده نشین

نوش بادت می بخانه عشق
 دل تو مرغ نشیانه عشق

<p>تو با فوس عقل کوشش نه کی با حل و سد دلم بهیات بر جهان آستین برافشام چون بعشق اند عاشقان زنی آتش اندر نهاد و دوزخ زد ای سواری که تو سن دل را عشق صیاد مرغ جان من است ای مقید بقید هستی خویش</p>	<p>بشنو از عاشقان فناء عشق در چنین بحر بی کرانه عشق که خشم سر بر استانه عشق مانمیریم در زمانه عشق دل عاشق بیک زبان عشق کرده رام تا زیانه عشق زلف و خال تو دام و دانه عشق بشنو این قول از ترانه عشق</p>
--	---

که مبین اختلاف هستی ها
 بگذر از ما و من پرستی ها

<p>عشق مطلق ز غیب روی نمود بر عدمهای محض روی آورد از یکی شایه ای که نیست جز او عشق گاهی نیاید که ناز است بر تو ناز عشق آدم یافت هر که او خاکپای عشق شود بر در عشق مستقیم بمان هر یکی ذره پرده رخ او است آه از آن لحظه که بردارد ای بستی خویشتن مغرور که مبین اختلاف هستی ها</p>	<p>تا از کائنات یافت وجود تا شد از عطای او موجود گشت پیدا حدیث بود و نبود گاه از آن عابدست و که معبود زان ملک ساجد آمد و سجود عرش و کرسی برکنند سجود تا ترا عاقبت شود محمود از رصد گاه غیب تا بشود از رخ خویش پردای قیود مگر این نکته کوشش تو نشود بگذر از ما و من پرستی ها</p>
---	---

کنج پنهان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سوید شد

از هویت چو دوست گرد تر بود	همه عالم بدو هویدا شد
یار ما با کمال معشوقه	اولا عاشق دل ما شد
از رخ خود چو برگرفت نقاب	دیده دل بدوست نیل شد
و اندران آینه مصیقل دل	حسن خود را چو دید شد
چون بیا سبخت ظاهر و باطن	گاه مجنون و گاه لیل شد
گر چه در پرد های شکل و صورت	دوست مستور چون هویدا شد
بی جهات جمال او بدرید	پرده خلق و آشکارا شد
عشق از غیرت آتشی افروخت	تا بسوزد هر آنچه پیدا شد
چون ازین سر حسین شد که	بزبان فصیح گویند شد

که بسین اختلاف هستیا
بگذرا ز ما و سن پرستیا

آن که روی دوست مجوریم	یار با ما و ما از دو ویریم
طوری هستی است مانع دیدار	همچو موسی اگر چه بر طویریم
ای سبجای عشق برکش تیغ	که ز بهستی خویش رنجوریم
ساقیا زان خم آرد فغ خمار	که شراب است مخموریم
ما ز صهبای عشق سرستیم	نی حرفی شراب انگوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم	نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پادار چون ز قفاست	طالب پامی دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوخته ایم	ما که حیران روی منظریم

سود و سر مایه کو بردارد	چون بسودای دوست مشهوریم
ای که مشغول هستی خویشی	گر کجوترسیم با تو معذوریم

که بسین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند	که دو عالم هیچ نستانند
گرچه از حبله آخر آمده اند	سابق از فارشتان میدانند
اسب بهمت بتازیانه شوق	بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم به نیم جو خنند	کا نذر قلیم فقر سلطانند
دیده از کل کون بردوزند	لیکن از روی دوست نتوانند
چون دران آستانه ره یابند	استین بردو عالم فشانند
دل ز غیرت بغیراوندهند	خود جزا و در جهان نمی دانند
در رخ ساقی که میدانی	سالم باشد که مست و حیرانند
آخرای خستگان کوی وجود	چون سیاحی وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود	دبدم زیر لب همی خوانند

که بسین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی کجا داند	سرمهر سینه را خدا داند
عقل بیکانه است در ره عشق	شرح این نکته آشنا داند
مهر که فانی شود ز کبر و ریا	ره بدرگاه کبریا داند
آن که جان در ره نیاز داند	لذت ناز و دلربا داند
آنجنان نفس ز عشق بر بخورد	که بنا را به از عطا داند

<p>در بلا هر که سوزد و سازد خاک در کاه عشق را ز شرف دل من غیر او نمیداند هست احوال کسی که در ره عشق ای دل آن احوال خطا بین را</p>	<p>حال این زار مستلا داند روح قدسی چو توتیا داند چون همه اوست خود گرداند عاشقان را ز حق جدا داند بنصیحت بگوی تا داند</p>
<p>که بمین اختلاف هستی ما گذرا ز ما و من برستی ما</p>	
<p>ما که حیران روی جانانیم آه که غایت تحیر خویش چون حش کاه شمع هر جمیم که ز حیران یار من سوزیم خاک پایت اگر بدست آیم عشق شاه است در ممالک جان که نمیدگیش چون بستیم کی نفس نیست غایب از بر ما ای که قرار در دهستی خویش دیش با آی چشم جان بکشی</p>	<p>جان بیدار او بر افشانیم دوست با ما و ما نمیدانیم که چو زلفین او پریشانیم کاه در روی دوست حیرانیم بر سر چشم خویش نشانیم ما بجانش مطیع فرمانیم اندر اقلیم عشق سلطانیم آنچه پیوسته طالب آنیم چون طبعی بان عالم جانیم تا بگوش دلست فرو خوانیم</p>
<p>که بمین اختلاف هستی ما گذرا ز ما و من برستی ما</p>	
<p>تا نازت نیاز دارد دل هر که کبار حسن روی تو دید</p>	<p>درد و سوز که از دارد دل چون ز عشق تو باز دارد دل</p>

میل عفت نماز دارد دل	پیش محراب برویت شب روز
که طریق جواز داند دل	کامل عاقبت شود محسود
بخت و عسر دراز دارد دل	از هوای جمال و قامت یار
غرم راه حجاز دارد دل	تا نهد سر بر پشته تاه دوست
زانکه بادوست راز دارد دل	خانه از غیر یار خاسل کرد
عاشق پاکباز دارد دل	بهر کسی رادل از کجی باشد
آن بت دلخواز دارد دل	چند کوفی دل حسین گجاست
از تو کیست این نیاز دارد دل	ای که آینه زو حدت عشق

که بسین اختلاف هستی با
بگذر از ما و سن پرستی با

از که پرسم ترا کجا جویم	کشت شید دل با جویم
بروم یار آشنای جویم	حسرتی بیکانه اند از غم عشق
با چنان درد کی دوا جویم	در دیار سن است در مانم
کر سن از دیگر می شناسم جویم	تا ابد کم مسبار پنج و لم
سن با دارا به از عطا جویم	چون بلا نقد عشق را محک است
بعد ازین این و آن چرا جویم	او که چون پرده فتود درید
سویا شد اگر سها جویم	با وجودش زاشته خورشید
بخت دابنده خدا جویم	من نه صورت پرست بظالم
این مراد از تو دایم جویم	ای عقیده بنا مرادی خویش

که بسین اختلاف هستی با
بگذر از ما و سن پرستی با

هر که در راه عشق صادق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق
دم مزین جز لعنتی یارای دل
بت بود غیر دوست در عشق
بلیل از گلهستان گل جوید
کوی او جوی در روی او بنگر
هر که بگذره غیر می بیند
چون ز قید زمان بیرون جویی
گفتنی گفتمی و سله چکنم
مانع وصل دیدن من نیست

مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی نیست هر که عاشق نیست
که جز او همدم و موافق نیست
بت پرستیدن از تو لایق نیست
ورنه او بسته حدائق نیست
کر تر از وضه و شقایق نیست
در ره عشق جز منافی نیست
لاحق از پیش رفت و سابق نیست
وقت افشانی این حقانیت
بشنو از من کت علانیت

که سبب اختلاف هستی با
بگذر از ما و من پرستی با

همه عالم پراست از دل ار
نیت پوشیده قنای عشق
تا بسوزد ظلام قیامت وجود
چون تو از خویشین فدا گشتی
از خودی خودت کناری گیر
اصل اعدا و جزئی که نبود
بی عدد و زان سبب شدت عد
قطع تکرار باید ست کردن
بگذر از بار نامم هستی

لکس فی الدار غیره دیار
دین جوے درخوردیدار
آفتابے بر آما از اسرار
گشت عالم پراز تجلی یار
تا تو بسنی کار خود بکنار
با سامی اگر چه شد بیمار
که یکی آن همه کنی تکرار
تا بجز کیت نیایدت بشمار
تا دوان بارگاه یاسے بار

کشف اسرار بس دراز کشید
بهین مختصر کنم گفتار

که بهین اختلاف هستی
بگذرانما و سن پرستی

کس نشد که از بدایت عشق	نبست جز نیستی نهایت عشق
عشق را پامی از یکپای است	خود تو بهین تا کجاست غایت عشق
همه جزایت نشان دارد	بی نشان کشتن است آیت عشق
تا کی از قال و قیل اهل عقل	بشنواز عاشقان حکایت عشق
اشک من لعل کرد و رویم زرد	هست این وجه که کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخند	ره نبرد است بی هدایت عشق
و فقر در عشق را کافی است	در هدایه مجر روایت عشق
شدن کار عالمی بد نظام	هست موقوف یکعبایت عشق
هر زمانی بکوشش جان حسین	این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جهان عشق است

ای خست آفتاب روشن دل	غم تو خطایه نشین دل
بس قبا می بقا که چاک ز دست	دست عشقت گرفته دهن دل
سوخست از آه جان خوشگلان	آتش در زده بخسیر دل
رام گشته باز یانه شوق	دل دل نیز کام تو سیر دل
دل بدام بلا زدین فستاد	من سگین نه شیوه فن دل
آه ازین دلکش است و بشن من	وای ازین دیده که است بین دل
غم تو خون دل دیده سخو است	ماند غم منست بگردن دل

هر دم ناو کی است جان حسین	که گذر میکند از جوشن دل
هر دم از یلغان نغمه سرای	فلعلی سقیف بجوشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق تها ن نشد پیدا	اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوزناز عشق زخمت	پر تو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان مانده نبرد	خبر از بی نشان نشد پیدا
گشت کنز آبیان این نکته است	آه کین نکته دان نشد پیدا
عشق تا حبلوه بدیع نبرد	زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشویند نکته عشق	که چنین داستان نشد پیدا
همچ عا شق کنار دوست نیاید	عشق تا در میان نشد پیدا
تا جانست فتنه چون عشق	در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق کفایت	در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کانداز زمانه محرم نیست	دم نیارم زدن که بدم نیست
تو بتو صد جراحت جان نیست	که یکی را امیدم بر هم نیست
خلفی صدق از حسیله محقق	در خلافت سراسی آدم نیست
شادانی میکنم بدولت عشق	که گرم بر پیغ نیست غم نیست
من چو بیکانم از خویش مرا	سر خوشی بر دو عالم نیست
صرف کردم بعشق پیش وجود	که محبت ز کیمیا کم نیست

ناز نسنا حسین را در یاب	که بنای حیات محکم نیست
بغراقم ماکش که در قیامت	گر میرم ز مردنم غم نیست
دل من خاتم سلیمان است	که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابے	ره بدرگاه کبریا یابے
در ره عشق اگر کد اگردے	دولت قرب پا دشوایابے
گر کنی چاک خرقة هستی	از بقای ابدیت یابے
این سعادت بختجو یابند	جان من پس بجوی تا یابے
استین بر جهان کرافشانی	بر سر عرش استوایابے
این مقام نیازمند است	ناز نسنا تو این گجایابے
درد نادیده کی دوا بسنی	رنج نابوده چون شفا یابے
کارت از خلق کشت بر تو در آن	بگذر از حلق تا خدا یابے
کو تشنه کیر و کوشش دار حسین	تا زهر کوشه این ندایابے

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست	بجز از سوز و جان کدازی نیست
خرقة کان یا بجن نمی شویند	در ره عاشقی نواز نمی نیست
هر کرا عاقبت نشد محمود	هر کرا و قابل نیاز نمی نیست
باری اندر حرم خلوت ناز	بار هر روزی و رازی نیست
بنده عشق شو گرین بخت	پادشاه بی سرفرازی نیست

<p>کار او غیر دلوازی نیست چون برج او شهید و غازی نیست بعد ازین این سخن مجازی نیست</p>	<p>تو بدو دل نداده ورنه کشته عشق کشته ام آری چون حسین ارقای عشق شوی</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>دشمن جان بستملا می بینی که چه تو در دلبه دایمی بینی تا تو ای عشق دلربای بینی را خسیم زانکه خون بهای بینی که تو جانان جان فزای بینی زان نفس باز کا شنای بینی که کلبه سئ که تو کدای بینی هم تو بر که تو بجای بینی</p>	<p>که چه ای عشق رهسمای بینی از تو یایم دایمی هر ردی اثر می از دلم نشد پیدا که بصد عشوه خون من بریزی از تو جاوید زنده خواهیم بود کشته ام من ز خویش بیکانه پادشاه جهان شوم چو حسین در بیان صفات خویش غمی شتی</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>نه بخویشم فرو گذار امروز که ندارد بشهریار امروز دیدۀ دیده نطفه را امروز که بختی نمود یار امروز دارد آن جمبله در کنار امروز هست اقبال پایدار امروز</p>	<p>هر چه گویم اسے کار امروز شهریار سے مراد بود ازین تو تیا لی برد ز خاک رهش سوخت اغیار ز آتش غیرت دل شوریده هر چه می طلبید هسچو منصور پامی دارم</p>

<p>در خرابات عشق هست حسین و ده که خواهد شدن بخویشی</p>	<p>مست آن چشم پر خمار امروز سراین نکته اشک کار امروز</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>در خرابات عشق بیدل است که و عشق کرده جامه جهان کشته اندر دوردست خراب از سر هر چه بود دلبر خواست محرم بزم اهل درد نشد مست ناکشته کس نشسته شبها عشق در ملک دل چو سلطان شد پیش هر کس در دست کشت این دل چون کشت دم سر جری عشق</p>	<p>سیر و مروز و شب بود در دست از پی جبر عجز جام الست با خرابان بیان باده پرست تا شود خاک پای اهل نشست تا دل از بند تنگ و نام نشت نیت نابوده کی توان بست شخه عقل از بنانه بخت که حسین شکسته توبه شکست در دلم این حدیث نقش توبه بست</p>
<p>که مراد از همه جهان عشق است جمله عالم تن است و جان عشق است</p>	
<p>ای رنده شد اینجا عشق رسوای زمانه کشته امروز از بهستی خویش بی نشان شو افزون خرد چه می نیوشی سیدان که کن ره نیت پیدا آتش سحر جان جان در انداز</p>	<p>وی مرده می معانه عشق بر یاد می شبانه عشق کر می طلبی نشانه عشق از ما بشنو فسانه عشق در لجه شب که آنه عشق ای دل بسک زبانه عشق</p>

<p>کر سر طلبی بصدق در نه شد دل دل بوی حضرت شبهان دل حسین بن شیت چون یافت نوا مقام عشاق</p>	<p>سر بر در آستانه عشق تا زنی ست زبانه عشق بر کوشه آستانه عشق از قول سوس و ترانه عشق</p>
<p>پر کن قسح و بیار ساقی زان باده جان فرامی باقی</p>	
<p>ای ساقی ابل عشق جز نبین زان باده که کز محال توبه ز آینه شش خلق اگر چه پاکی رخساره بابل زهد بنامی بر آتش مابریز آب با من نفسی بسازی بخت ایمنی ل چوره وفا سپردی فرهاد شناخت عشق شیرین ای کرده دل حسین غارت بنشین که هزار فتنه برخاست</p>	<p>در جام صفاحی و فاریز ساقی چو تویی چه جای پرهنر چون شیر و شکر مبادر آئین صد فتنه بعثوه بر انگیز هر دم چه دمی در آتش تیز چون دور غلک تو نیز مستیز از جور و جفای دوست مکریز از درد خبر نداشت پرویز با غمزه طره دل آویز نی نی چه حکایتی است بر خیز</p>
<p>پر کن قسح و بیار ساقی زان باده جان فرامی باقی</p>	
<p>ای ارتو پر آفتاب خانه دوده قدحی ز باده عشق شد غرق عرق گل ای حسن</p>	<p>بکشتای در شرابخانه تا واره سم از کتا بخانه از شرم تو در کلا بخانه</p>

<p>ای کرده نسیم سنبیل تو بنا رخ خویش تا کند جنت که مقام راحت آمد خواهم که چو ساکن خرابات گردیده آستین نخرم از بهر شبنم تاب بر من</p>	<p>پر نکست مشک ناب خانه بر پر تو ماهتاب خانه بی دوست بود عذاب خانه یکدم شودم خراب خانه از اشک شود خرابخانه و انگاه سپان تابخانه</p>
<p>پر کن قندج و بیار ساقی زان بادیه جان فزای باقی</p>	
<p>ساقی قندجی بده بخور از بادیه پادار کز و آن می که ز نیک فروغ جاش آن می که ز بوی جبر غداو ای ساقی اهل در و دره رندی که لبیکد و ترا یافت راضی نشود بقصر قصیر با سن همه عمر در وصالی عمری هست که از شراب عشقت تا چند در انتظار با شیم</p>	<p>زان می که مزاج او کافور شد طالب پامی دارم خور آفاق حبس آن شود پر از نور افتاد کلیم یاره شد طور زان می که ز تهتیم کند دور رغبت نکند بر وضه و حور قانع نبود بتاج فغفور در هستی خود من از تو مجبور ستمی حسین نیست مستور از بهر علاج جان محسوس</p>
<p>پر کن قندج و بیار ساقی زان بادیه جان فزای باقی</p>	
<p>آمد می عشق باز در جوش</p>	<p>ای رند بیا و بادیه بنوش</p>

آن دردی درد گزینیش کردست دهد ز دست ساقی چون ترک وجود خویش کوئی در سیکه با مهی که دانی آفاق پر است از و لیک پیش آ می بمنزل خرابات تو با قبح حدق می حسن نی نی چو خم شراب اکنون کوئی به نگار باد به پیاس	روح القدس است عقل مدبوش بستان می عشق و خویش بفروش بینی همه آرزو در آغوش می نوش شراب پند می نوش اسکال و صور شده است ردوش دل کشته خراب و عقل مدبوش می نوش حسین و با شرمش وقت است اگر بر آوی خوش کز بصر خدای چون شب دوش
---	--

پر کن قسح و بیار ساقی
زان بادۀ جان فرامی باقی

ما توبه زهد را شکستیم رسوای جهان دست عشقم ما ترک وجود خویش کردیم با یار چو حسدونی گزیدیم هر چند از و جفا کشیدیم با دردی درد اولب زیم مانند حسین جسته هرگز ساقی ز شراب فائده عشق این آفت دین و غارت عقل تا چند طریق زهد ورزیم	در سیکه مخان شکستیم بار می بین که از چه رستیم زیرا که صنم نمی پرستیم در بر رخ غیر او به بستیم جستیم رضایش و بختیم چون محرم مجلس استیم ما سینه همکس شکستیم در ده قدحی که نیم بستیم باز آس که توبه ها شکستیم اکنون که زنتک و نام رستیم
---	---

بر کن قسح و بیار ساقی
زبان بادۀ جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش خواهیم نشست در خرابات مائیم و شراب عشق بار یکانه شدم ز خویش و دیدم خورشید جهان فروز چون پادشاه خورشید اگر چه هست پیدا بردمی بگرشسته دل و دین تندی مکن ای نگار و مخروش بفروش حسین نقد هستی سیکوی بجد نیاز مندی	با یکد و حریف زدا و باش صد طعنه ز اهل نهک و باش هر چند که سر دل شود فاش در نقش وجود خویش نقاش حاجت نبود بشمع و فزاش دیدن نتوان بچشم خفاش ای ساقی اهل عشق کاش و آنکه دل اهل درد مخروش آنگاه بدان نگار جاش کز بھر حریف زند قلاش
---	--

بر کن قسح و بیار ساقی
زبان بادۀ جان فزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم چون غمزه دوست نیم ستیم پوینده نه از پی بهشتیم آزاد ز دوزخیم و جنت مائیم و حوق جاودانے درده قدحی ز بادہ دوش تو بفسدہ خود شمار مارا	جز میگذره منزلی نداریم چون طره یار بهت داریم سوزن نه از شراداریم چون بن خستیار داریم جان در قدش اگر سپاریم ای ساقی جان که در خایم هر چند که مانده در شایم
---	---

ای ساقی جان فزای باقی
از کعبه و دیر بر کناریم

از بخشش بے کرانه تو	مانند حسین سید واریم
چون از پی جبر عاقلین می	عمر می هست که مادر انتظاریم

پر کن شرح و بیار ساقی
زان باده جان منزای باقی

ای عشق که آفت زمانه	سر مایه فتنه جهان
وز تو نتوان نمود پر سیر	مانند قضای آسمان
افزون ز تخمالات و هسی	بیرون ز تصورات جهان
که آفت عقل بولفضول	که غارت جان ناتوان
عالم ز تو ظاهراست لیکن	در عین ظهور خود نهان
آفاق پر از نشانه تست	با این همه پر تو از نشانه
ای در سیم از چه بگری	وی لعل مذا باز چکان
کنج دل عاشق از تو کشته	کنجینه عالم معانه
مشتاق جمال تست عاشق	تا کی ز حدیث لن ترانه
در مجلس دوستان محرم	هر لحظه بر رسم دوست

پر کن شرح و بیار ساقی
زان باده جان منزای باقی

ما محرم عالم بخت سیم	جوینده دولت بقاسم
او کنج و جهان طلسم عظم	سفتاح چنین طلسم ماسم
از کبر و ریافت کشتیم	چون واقف سر کبر ماسم
ما نیم حزنانه معانه	در صورت اگر چه بی توانیم
از نشانی دهر غار داریم	هر چند که از صف کد آیم

چون لاله اگر چه داغ دل است
هر چند جفا نماید آن بایر
بسینم جفا و مهر و نرم
کوسیده نکتۀ بلایم
بماند حسین تا بکلی

چون غنچه دهن بنیکش نیم
ما غیر و فانی نمائیم
آخر نه مرید بوالوفائیم
جوینده دولت بلائیم
از هستی خویشتن برائیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فراسی باقی

الای کو هر کج بر مصفا
وجودت بجز اظهار کمال
برای جلوه عشق جان بوز
زهر آئینه دیداری نمودی
جان آسوده در کسم عدم
کهی با جان محبون عشق با
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق
توئی پیرایه معشوق دلبر
نیاز و امتق بچاره از
بچشم غارت یافت مینماید
ولیکن عاشقان بادیده دوست
شما سندی بفرزانیست امروز
سخن مستانه میگوید حسنت
سهم معذورای عشق از بگویم

که در عالم توئی پنهان و پیدا
چو از غیب هویت شد هویدا
ایسی آئینه با کردی ز شما
بجز چشمی و فکر دی تماشا
بر آوردی ز عالم شور و غوغا
کهی دلها بر می با حسن لیلیا
تو هم دردی و هم صل و ادا
توئی سرمایۀ عشاق شیدا
هم از تو عشوه با و ناز و
جهان جسم تن و تو جان تنها
جهان کم دیده در نور تجسلا
که حاجت نیست ایشانرا بفرز
که دادش ساقی عشق تو صبا
چو چشم گشت در نور توینا

که در عالم نمی بینم سجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق زایت افراخت بمیدان شهادت رومی آورد خرینه خانه اسم و صفت را بحسن خود تجلی کرد اول دل عاشق را از آتش شوق شمنش را درین جلباب صورت درین عالم برای سلب پوش صور چون گشت زایل جان عاشق چو تیغ غیرت آن شاه یکانه حسین آن دید و در سیدان	ز صحرای عدم لشکر روان سپا ز ملک غیب چون نایت بر فرا چو در بکشت دو خلق کون خوا که می بایست کوی عاشقی باخت چو زر خالص اندر بویه بکشت بوحدت بحکس چون بایشت ز عشق آوازه یغما در انداخت دل از اغیار بھر یار پر دخت برای کشتن بیکانه می سخت سمند باد پازین کونه می سخت
--	---

که در عالم نمی بینم سجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جالت یار گشتم چو دیدم هستی طایف مطلق سقام از آشیان عشق کردم کدام پروبال جان چو غما زمانی در پس ظل خیالات چو خورشید جالت یافت بن به بونی کشته عمری قانع از کل	بجان خویشتن اغیار گشتم من از هستی خود نیز گشتم سقیم خانه خمار گشتم بکوه قاف چون طیار گشتم چو خفته بسته به یار گشتم از آن خواب گران بیدار گشتم سر اسیمه بخود کار گشتم
--	--

چو کلزار جمال خود نمود
کجا در چشم من آید عنیا
چو دیدم عیسی لخت کانی
چو با هستی مقید بودم اول
چو حلقه پیش در خود را باند
چون آسا اگر گویم عجوبت

چو لیل بر رخ گلزار گشتم
چو با عشق تو یار غار گشتم
من شفت دل بیا گشتم
بگرد هر در می بسیار گشتم
نذیم خلوت اسرار گشتم
چو از دیدار بر خود را گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله ديار

میا ای قبله ابل معانی
جهان را زندگی از دست زبیرا
تو جانی لیک از جسمی منزو
تو در پنهانی خویش هویدا
تو مستوری چشم اهل غفلت
ز قدوسی خود بر ترز عقل
جهان پر آیت حسن تو لیکن
ز خود خانی شوائی دل در عشق
صدقه های تو الب چون شکستی
چو اندر عشق مجو یار باشی
بتالش چون چشم او بینی

که تو جان همه خلق جهان
همه عالم تن و دروی تو جان
تو ما هی لیک اندر لامکان
تو در عین هویدائی نهانی
اگر چه پیش اهل دل عیان
ز سبوحی برون از هر حکمان
چنین آیات خواندن تو توان
که تاملی بقای جاودانی
نماید گوهر بحر معانی
شنا سیانک او را فیت نام
بکونی هم بطور تر جان

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله ديار

بیا ای برده آرام و قرارم
بسوزد عالم و آدم یکبار
شب دوشیننه در خنجر عشق
بده امروز جام دیگر ای دوست
تو ای عذرا چو از چشم برفتی
مرا معذور دار ای مردم چشم
مرا ای عشق بر کبیر از میانه
کز از بیکانه و خویشم بر آری
کز از شادی عالم بی نصیبم
ز غم شاید که مستمانه بگویم

که من بی تو سر عالم ندارم
اگر آبی ز سوز دل بر آرم
زور و درد میدادی عطارم
که از دردی دردت در خارم
من واسق چکونه خون بنام
بخون دل همی شوید عذارم
که تا دلدار آید در کنارم
چه غم دارم توئی خویش و تبارم
چه غم چون هست دردت غلامم
چو از نور تجلی مست یارم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و مافی الدار غیر الله دینار

بیاساقی که از عشق تو مستم
بل مستی من مست و بنود
چگونه بر نخیزم از سر عقل
چو تو یکبار روی خود نمودی
بسوزان هستی من آتش عشق
چو نور هستی مطلق بدیدم
سرم پنجاه ساله عاشق ای ماه
نخواهم جفت غیر قی عشقت
من لخته ضربتها چشمم

ز مستی رفت دین و دل و دهم
که من سرمست صهبای استم
چو در خنجر عشقت شستم
دو چشم از دیدن غیر بستم
اگر دانی که یکدم بی توستم
ز قید هستی خود باز رستم
چو ماهی کی بود پروای شستم
بحبستی چون زجوی عقل بستم
ولی هرگز دل مردم بستم

بند است خرقا قبل نخست
حسین آسا بگویم بنی تحاش
که بر درگاه تو چون خاک بنم
چو از جام تجلای تو بنم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله ديار

زهی جانی که جانانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت
خوشا دردی که در مانش تو باشی
دران راهی که پایش تو باشی
بزم تنگ دشمن طالب دوست
کجا سیرد اگر جانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هر آید
چو در آتش نکجانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان
چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد
دران کاری که سامانش تو باشی
بنا شد سیل شاهی دو عالم
که دانی را که سلطانش تو باشی
بجایم کی نظر اندازد آن کس
که نور چشم کریمش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد
اگر شمع شبتانش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان کزیند
ولا باید که در بانس تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابد
ببیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجان بازی کند دوست
غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگویم
اگر یار سخنه اشش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله ديار

طلع عشق من و رای حجاب
همه آفاق از تجلی عشق
فا فتحو العین یا اولی الاباب
پر شد از آفتاب عالم تاب

دوست در خانه بی حجاب است صاحب دار است نام منه لبست و استمعوا من زبان رحمته بی ادب بر بساط پای منه بهره مناش میساز بهر تو که خراب گشت حسین عشق معنی شناس پیدا کن	عینو الحافظین عند الباب فادخلوا فيه ايها الاجاب طبتم خالدين يا اصحاب عشق خود چیست سر بسوزان از دل دیده ات کباب شراب کنج شاهسی بچو کنج خراب بعد از ان این حدیث در باب
---	--

که جهان صورت است معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل از عشق دلربا داری در طریق وفا ز روی صفا دل قافانی اگر گرفت چه پاک بجل از غیر دوست از غیرت فتاب در بوتۀ بلا بگذاز یار اندر کنار می کشد او چون لحظه نیست از تو جدا نیت کبر و ریا سزاوارت چند کوی که یسج نیست مرا بگذاز صورت و بجومی حسین	سر سودای خود چو داری جان کن ایثار اگر وفادار کز بقایمی ابدت دار تو بجز دوست خود کز دار که سر علم گمب دار ز وجدائی چرا و دار چند خود را از وجد دار که صفتهای کبریا دار همه داری چو عشق ما دار دل معنی چو شناس دار
---	---

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پر تو دلالت نیست	جز صفای دل عنایت نیست
دختر در عشق را کافی است	در هدایه از روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست	که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامیکه عشق باز است	عقل را دانش و کفایت نیست
زان مصاحف که سر عشق در است	سوره یوسفی یک آیت نیست
کی بشناسی سوز ما انوحی	کرد آیت ترا در آیت نیست
عشق چون از صفات بچونست	هرگز نشاید او غایت نیست
حسن معشوق را چونیت گران	علم عشق را نهایت نیست
هر دم از درد او بنال حسین	در ره دوستی نکات نیست
چون بمعنی رسیده امی دل	فاش کو حاجت کنایت نیست

که جهان صورت است و معنی یار
 ليس في الدار غيره ديار

ای مصفا تو صبیح و صباح	روح ما را سیمیه بخش از روح
روح راحت نیاید از نرسد	روح قدسی ز عالم ارواح
مطر باز خیمه بزن که از دوست	طایر روح را جناح شبح اح
ساقیا جرعه با می غیب بریز	بر سر خاکیان من افراح
جان زان جرعه هست دل ناز	که ز افراح کرده ایم هت اح
سینه شکوۀ و دل حاجه است	نور عشق رخت در یو صباح
درد و لهامی ما بعالم غیب	تو بر صحت گشتی ای قراح
کشف سر کی بر آید از کشف	قفل دل کی گشاید از مفتاح
لوح دل ابو حسین از غیر	تا به سینی نوشته بر الواح

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل ارشتمای این کوئی بگذر از خود که در حرم وصال شسته کرد و کلیم اقبال رقص با کن ز زخم چو کانش جوی جویان بسوی دریار و چون بدان بحر شناخته غرقه بحر وحدت ارباشی روسوی لاسکان بیا حسین چون معنی رسیدی از صورت	وصل بیکان چو بچو در ننگی اگر چه یک مو دست از خوشنشین اگر شو که بمیدان عشق چون کو از چه سرشته اندرین جو بکش از تن لباس در تو خود نماند توئی و هم او تا برمی ره بسوی بی سو از تو زیبا بود اگر که کو
--	---

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم چون تو با خوشنشین گرفتاری بجند انیم جوئی از زرد نه فلک را حباب بشمارم جمله از منی خبر و بنده لیک گرچه آنم که تو منیدانی بسته باشد همیشه راهت گفتم از حسین گیر کن	بو العجب ظاهر و نهان که منم کی شناسی مرا چنان که منم و جهان اندران جهان که منم در چنین بحر سیکران که منم زبان نامده است آن که منم آنچه دانسته بدان که منم در چنین ملک جاودان که منم کو کنت را اندرین میان که منم
--	---

ای معانی شناس نیست بدیع که بگویم درین بیان که منعم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل بستلای هر جانی	اندرین خاکدان چه می پائی
کترین آشیانه ات سدره است	چونکه پرواز بال بکشائی
قدم بیان بر تو جلوه شکست برند	که تو یکدم جمال نبیائی
وصف ذات نمیتوانم گفت	که تو اندر صفت نمی آئی
قطره چون به بحر غرقه شود	گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریاست شو که میگوید	ما تو نیم ای حبیب تو مائی
بهم تو در خود جمال ما بنکر	که تو آینه صفائی
بلکه هم ناخوری و هم منظور	اندران مرتبت که کیانی
از تو زیب حسین اگر گوئی	چون بحشم حبیب بیانی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

منظر نرگس بریا ما نیم	سایه رحمت خدا مائیم
تو مس ناسره با بسار	آنکهی بین که کیما مائیم
قطره کوهری کنیم از آنکه	بحر قیاض با صفا مائیم
خضر از ما حشید آب حیات	ز آنکه سر چشمه عطا مائیم
راه دریای وحدت از ما رس	کا نذران بحر تشنا مائیم
نقش دیدار دوست در بیان	ز آنکه آینه لقا مائیم
در اقا لیم جتبا امروز	صاحب رایت و لقا مائیم

هر مریضی ز ناشفایا بد
جان عالم اگر چه جانان است
که سیجای جان فرامایم
مانیاریم گفت تا مانیم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آخرای جان جمله اشیا تو
پرده از کاینات ساخته
در پس پرده های کونا کون
در تقابله لفظی و اثبات است
همه تن چشم کشته ام ای عشق
تو بجز چهره نموده جمال
از سر ناظری و منظوری
و ز طریق ظهور و سربطون
بار دیگر بگو می چون هستی
هم نهانی و هم هویدا تو
در پس پرده آشکارا تو
هم تماشا کرد و تماشا تو
ما همه لای محض و الا تو
تا مناسی جمال خود را تو
هم بجز دیده کشته بینا تو
کاه محبت خون و کاه لیل تو
ظاہر ما و باطن ما تو
بزبان حسین گویا تو

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY



خاتمه

سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ

ایها الناس بهینید ز نعمای خدا نعمت تازه و هم با همه و ز جمله جدا
 پیدا است که مقامیکه ما را بجز رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
 رساندت عشق است غیر حق آنچه باشد آن فتن است عشق را دو وجه قرار داده
 یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نزد بان حقیقت گفته اند
 اگر بوسیله این نزد بان بحقیقت نرسید ناشفق گردید و هر که درین عالم غفلت متلا
 ماند هرگاه دروازه حقیقت بر او باز نکند بعد حسرت میگوید که یا لیتنی لِمَ اتَّخَذْتُ لَهَا
 خَبْرًا پس همین عشق است که با علایقین میرساند و عکسش با سفل الت فلیس بسکشی
 پس صاحبان همین عشق مجاز را بکنند تشبیه و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود
 از اینجا است که سرور متقیان امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
 کندم نخورد و آدم تا کندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همینکه میدانه از خلق
 او فرو شد و مجاز افتاد پس سنتمای این تابشت است و بس و بشت از مکانی
 پیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است و فیها ما تشبه
 الا کفسر ق تلذ الا عین نمونه آن در دنیا هم موجود است که فیها ما کفهر و عخل
 و دمان پس هر که بر این نمونه اکتفا کرد و بر مکیان نگاه نکرد ابله است از اینجا است که
 گفته اند اهل الجنة بلکه و هر که عاقل است کی بجان فرو می آورد که شاق
 مکیان است ما زانغ البصر و ما طغی شان اوست همین مقام عشق است که
 گفته شد فرد نیک است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان نکه کند عاشق
 مکیان پس نه سماء عبادات زده خشک که ظاهر شریعت است همین تابشت است
 و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالی بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت و بهشت
و روحانی که از مرتبه ذائقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
هر که بدین مقام بهمت بخت عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجه اول
ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناسخ بهشت است دل نهاد به
نسبت این عاقل عاشق مکن البته ابله است چنانچه فتویٰ جنید بغدادی
در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کواپی واضح و برهانی لایح است چه
خوب گفته خواجه عبداللہ انصاری علیه الرحمہ الہی زاهد از توحید میخیزد و قصورش
بنی بخت میگزیزد و از درت یارب شعورش بین و شرف بنان بر بهائم عالم
عقل است که علم آدمی الاستعلاء کلها و علم الانسان ما لم یعلم عبارت
از این مقام است که طایف بمقابل آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدر رود و هوش حواس و ادراک نمی ماند و این همه
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
بهائم است بلکه در طاق و توانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول را بر بن ذوالعقول
سکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل حیوان
بود کجا باقی میماند لاجرم در خل این نکته بسی دلیما خون شده و ره بجائی نبرده اند
در چنین حال بنگرید بوان معارف عنوان قتل فی سبیل اللہ غرقه دریای مناج
حسین منصور علاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عظیم الوجود و بی نظیر است
اظهار تحمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده است
واقعی با چشم ظاهر و انموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهمان چون لایلی
نا در الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل اجاب میفرستد

کتاب الکتاب برای ملاحظه اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زیبا جان در ماه
شعبان المعظم از مکتب طبع بصره ظهور نمودار نموده بکمال وقت بر تضحی آن کوشید
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل

الْعَظِيم

در تاریخ فرمایند جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحاج محمد حسین حکیم صاحب
جسب الخواهرش عالیجاه غوث و سعادت همراه آقا میرزا محمد مکتب الکتاب

مدامی در نما اسرار مستور	جهان شد از معارف شاد و معمور
عیان شد بی نشان دیوان خنجر	سخن آن تاریخ سردار طریقت
۳۸۶ تا ۳۸۵	۳۳۵

کتابه عبد المذنب العاصمی میرزا داود میرزا
در بند و معموره بمبئی در چاپخانه علمی
بر نیور طبع محسلی گردید
فی شهر شعبان المعظم
۱۳۰۵

م
م

لذات آن مثل لذات بهشت چشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت و بهشت
 و روحانی که از مرتبه ذائقه و با صره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
 هر که بدین مقام بهمت است عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجه اول و
 ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناسخ بهشت است دل نهاده به
 نسبت این عاقل عاشق مکن البته ابله است چنانچه فتویٰ حسنین بغدادی
 در مصطلحه شریعت بر قتل حسین منصور کواپی واضح و برهانی لایح است چه
 خوب گفته خواهد بود عبد الله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از توحید و سنجیده قصورش
 من بحجت بیکر زو از دلت یارب شعورش بین و شرف بین بر بهایم بعلم
 عقل است که علم آدم الاستعلاء کلها و علم الانسان ما لم يعلم عبارت
 از این مقام است که ملائک بمقابل آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
 عقل را با نیست هرگاه عقل از سر بدر رود و هوش و حس و ادراک نمی ماند و این همه
 تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
 بهایم است بلکه در طاق و توانائی بزرگتر از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
 عقل لازم داشته شود لازم آید که بهایم غیر ذوالعقول را برین ذوالعقول
 سگلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
 بود کجا باقی میماند لاجرم در حل این نکته بسی دلیما خوان شده و ره بجائی نبرده اند
 در چنین حال بنگرید یوان معارف عنوان قلیل فی سبیل الله غرقه دریای مناجات
 حسین منصور حلاج که در عالم حق کلام عزیز الوجود بل عظیم الوجود و بی نظیر است
 اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده در صورت
 واقعی با چشم ظاهر و انموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بهمانا چون لایالی
 نادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در این وقت اقل اجاب میخسرد

لک کتاب برای ملاحظه اصحاب معرفت این مجموعه مجتوبه زینا جمال در ماه
شعبان المعظم از مکتب طبع بعرضه ظهور نمودار نموده بکمال وقت بر تصحیح آن کوشید
ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل

العظیم

در تاریخ فرمایند جناب مستطاب ضمایل و کمالات کتاب الحاج محمد حسین حکیم صاحب
جسب الخواش عایجه عت وسعادت همراه آقا سیراز محمد مکتب

مدامی در نما اسرار مستور

جهان شد از معارف شاد و معمور

عیان شد بی نشان دیوان خصوص

بخوان تاریخ سردار طریقت

۳۳۵ ۳۸۶ ۷۱ ۳۸۶

کتابه عبدالمنذوب العاصمی میرزا داود میرزا

در بند و معموره بمبئی در چاپخانه علوی

بزیور طبع محسلی گردید

فی شهر شعبان المعظم

۱۳۰۵

م

م

شرح حال سراج و حاج حسین منصور حلاج رحمه الله

بجز سراج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرست جام اذواق حلاج
اسرار و کشف استمداد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس
و در دارالمؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبد الله اشتغال
نموده آنگاه در سن هجده سالگی از آنجا بغداد رفت و با صوفیه آشنیش نمود
در صحبت حبیب و ابوالحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده که خدا شد باز با جمعی از
فقهاء بغداد رفت و از آنجا بکله و از کله بغداد مراجعت نمود و زیارت چندی رفت
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعی پس حسین از
این معنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در انیمتیه او را واقعی در
دل مردم بهر سید تا آنکه اکثر ایامی مان براو حسد بردند آنگاه پنهان از شوشتر
غایب شده بخراسان و ماوراءالنهر و از آنجا سیستان و از آنجا بفارس رفت
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تنصیا
نمود و در آنجا او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس با هموار رفت و فرزند
خود را احمد نام از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب کرامات
شده از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد و بنا بر این او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه طبق بکلاج شد بعد از آن بصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره بکله
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابویقوب نهر جوینی با او ملاقات کرد و دور
مقام انگار او شد آنگاه بصره مراجعت کرد و یکجا در آنجا باز با هموار آمده و از
ایهوان بغداد و از بغداد باز بکله رفت و بعد از این سفر سیلا و شرک مانند صحن دهند

توقف نمود
و از آنجا

و ترکستان درآمد و خانه و عمارت بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود
 و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
 تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با ذکر علم
 حاضر ساخت و علمای بی دینت بجز او مروی را با آنکه خون حسین مخضر نوشتند
 و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دویست هزار تازیانه او را
 بزنند که پیرو قیما و الا سر او را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
 هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آه نپاشید و همین احوال را میگفت پس او را
 بردند تا بدارش کشید مخلوق بدو را و گرد آمد و بودند و او نگاه میکرد و میگفت
 حق حق انا الحق در آن حال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امری
 بینی و فردا بینی پس فردا بینی یعنی امروزم باشند و دووم روزم بسوزند و سیم روزم
 بر باد و دهند خادم و صیبتی خواست گفت نفس را بخیزی شغوان اگر نه او را
 مشغول گرداند پس گفت ای پدر مرا صیبتی کن گفت چون جهانیان در
 اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
 میخراشید باند های کران و لغو زمان میگفت حق حق حق تا بزیردارش بر دند
 بر او داد و گفت سراج مردان عشقت میریزی بر میان بخت و طیلان بر بخت
 دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او دادند چون بر سر داد
 شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگونه در راه که مقرران تو ایم و در
 سنگران که سنگت خواهند داشت گفت ایشان را دو ثواب و شمار یک
 ثواب باشد از بھر آنکه شمار این حسن ظن بشرفیت و ایشان از قوت توحید
 و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس
 شش و چهار آمد و با او از بلند بانگت کرد گفت اوله شملک عین العالمین

وگفت مَا التَّصَوُّفُ اِی حَلَّاجِ گفت گمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
 کدام است گفت ترا بدان اهلیت پس هر کسی سنکلی می انداخت شبلی کلی در
 انداخت حلاج آهی کرد و گفتند آخر این همه سنک انداختند هیچ نخواستی ازین
 کل آه کنی گفت آهنا نمیدانند معذورند از دستم می آید که داند و تمییز باید انداخت
 پس دستش بریدند خنده زد و گفتند چیست گفت الحمد لله که درست مارا
 بریدند مرد آن باشد که دست صفات مارا که کلاه همت از تار کن عرش
 سیر باید بیرون پایش را بریدند تپش کرد و گفت بدین پای که سفر خالی کرد می قدمی
 دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی
 مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت من از بی که عاشقان گذارند و ضحدا
 چنین باید کرد پس چشمالش را بر کندند افغان از خلایق برخواست بعضی می
 گریستند و بعضی سنک می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چند
 صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من بر
 میدارند محروشان مکن و از این دولتشان بی نصیب گردان الحمد لله اگر دست
 و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در شا بدجل
 تو بود و اگر سرم از تو نقصانی پذیرد بدباست پس گوش و بینی او را بریدند
 و آخر کلمه که بآن تکلم شد این بود که حَبِّ الْوَاحِدِ افْرَادِ الْوَاحِدِ لَهُ و این
 آیت برخواند یَسْتَجَلُّ بِهَا الذِّهْنُ لَا يُؤْمِنُونَ بِهَا وَالَّذِينَ آمَنُوا
 مُشْفِقُونَ مِنْهَا فَاعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ و از ابو حاق رازی نقل
 نموده که در وقتی که او را صلب نمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
 سَبَّحْتَ إِلَهِي أَصْبَحْتَ فِي دَارِ الرِّغَابِ انْظُرْ إِلَى الْعِجَابِ إِلَهِي إِنَّكَ تَنُودُ
 إِلَهِي مِنْ يَوْزِيكَ فَكَيْفَ مِنْ يَوْزِي فَيَكْ دَرِیَانِ سر بریدن پس نموده

جان داد حسین منصور کوی قصار از حق بی بیابان رضا انداخت و از هر یک بند
 او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او گردنی و پستی بماند
 همچنان انا الحق میگفت پس از آن از هر پاره آواز انا الحق می آمد بخواستند و
 خاکش را در دجله ریختند از آن همان آواز می آمد کس را از اهل طریقت
 این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را برزیدار خفته
 بودم آوازی شنوادم که اطعنائه علی سیر من اسرارنا فافشی سرنا
 فهذا جزاء من یفشی سرنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کرد
 کشت سردار بلند جرمش این بود که سرار هویدا میکرد و مخفی نمیداد
 که سبب کشتن حسین منصور از قواریکه در کتاب انساب سمعی فی و کتاب
 معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که
 حسین منصور مرد مرا با ما محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و ب مردم می
 گفت که عنقریب از ظالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفت
 بغداد بروند و نخواهند نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انساب بنسب
 امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم نصرت آنحضرت شورای
 مردم بر خلفای عباسی بود که فرزند قدر را بهانه ساختند و کذب و جوی که در کتاب
 سمعی مذکور است شبلی و ابن طحای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصر آبادی نیشابوری
 تصحیح حال تدوین اقوال و نمود اند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند مقرر است
 که آنچه ازین طایفه در اوقات سکرو حال از قول فعل مستانه واقع میشود
 محققان علم و شریعت در توجیه آن سیکو شنه چخو و غماض

بر آن می پوشند

پوشش دامن علفی بذلت من است که آبروی موحده با یقین بر نرود

